



# تق مدها ایسا

نوشتہ: ایلو جا آتالی  
ترجمہ: آیدین. ی

# مالی

سردبیر:  
موباریز سلیمانلی

مرتب کنندگان:  
بابک آذری  
بیروز آتالی

۱۰۴ صفحه ، ائلوجا آتالی، تک صدایی ملی، نشر تفکر، باکو - ۲۰۰۹

در این کتاب، مسائل مربوط به دردهای ملی و حقوق بشر دو آذربایجان شمالی و جنوبی که در سالهای مختلف، توسط نویسندگان به صورت آثار بدیعی و ژانرهای حکایه، نثرهای کوتاه (اسسه)، و دیالوگ خلق شده، جمع آوری گردیده است. نویسندگان که آرزوی خواننده شدن کتابش توسط همگان را دارد، خواندن این کتاب را برای کودکان و جوانان واجب می داند؛ زیرا بدین وسیله می خواهد که کودکان و نوجوانان، در پیدا کردن راه های نجات فلاکت امروزه آذربایجان فعال تر باشند. او می خواهد تا آنها فراموش نکنند که آفرینش آذربایجان متحد (بوتوو آذربایجان) امروزه با طرز تفکر و طرز زندگی آنها ارتباط نزدیک دارد.

## پیشگفتار مترجم

خانم ائلوجا آتالی را به حق می توان «شرف اهل قلم» حرکت ملی آذربایجان جنوبی نامید. وی با نوشته های کوتاه خود، داستان طولانی و غمگین فعالان حرکت ملی آذربایجان جنوبی را به تصویر می کشد. داستان هایی که فعالان، جوانان و مردم عادی آذربایجان، همه روزه با آن سروکار دارند و از نزدیک با آن «زندگی» می کنند.

کتاب «میلی مونولوگ» که با ترجمه فارسی آن با نام «تک صدایی ملی» و هم اکنون در دستان شماست، در واقع گوشه ای از ستمهایی است که توسط رژیم آپارتاید ایران بر همه ملل ساکن در ایران از جمله ترکهای آذربایجان جنوبی روا داشته می شود. نویسنده با نثر و نظم هایی روان و بی تکلف و با کلماتی ساده، به بازتاب واقعیات زندگی مبارزان سیاسی و فعالان حرکت ملی آذربایجان جنوبی پرداخته است. بطوری که مطالعه کتاب برای خواننده، ناگفته و ناشنیده ها و تجربیات فراوانی به همراه می آورد که شاید، بیشتر افراد آن را ندیده و نشنیده باشند؛ ولی چه بسا این داستان ها هر روز و در هر گوشه این آب و خاک این سرزمین آتش، برای هر فعال ملی تکرار می شود.

ائلوجا آتالی، آفریننده سبکی نوین در نوشتن اینگونه حکایات واقعی و سمبلیک در جریان حرکت ملی آذربایجان جنوبی است. حکایاتی که هر خواننده ای را به تفکر وامی دارد تا شاید راه چاره ای برای نجات ملت مظلوم خود از جور آپارتاید و نژادپرستی ایرانی بیابد. ملتی که سالهای سال شلاق نژادپرستی و نسل کشی فرهنگی (وبه تازگی جغرافیایی و طبیعی) را بر جسم خود تحمل کرده است. مردمی که جز حقوق اولیه خود چیز دیگری نمی خواهند. داستان فعلینی است که تنها بخاطر اعتراض به ظلم و حق خواهی، از وطن خود آواره شده و به دیار غربت رفته اند، روایت قهرمانانی که ناجوانمردانه به قتل رسیده اند و یا در زندانها شکنجه شده اند.

ائلوجا آتالی، راوی این حکایات با سبکی جدید است. سبکی که تاکنون در ادبیات مبارزه حرکت ملی آذربایجان جنوبی به چشم نخورده و یا اگر بوده، اندک بوده است. سبک

نوشتار ائلو جا آتالی، هر خواننده ای را به خود جذب می کند و نوشته هایش آنچنان در روح انسان می نشیند که گویا خود، آن لحظات را زندگی و تجربه کرده است. نویسنده، خواندن این کتاب را به هر فردی، از کوچک و بزرگ و پیر جوان، مرد و زن توصیه می کند و به این امید است که خواننده این کتاب، به فکر ایجاد راه های نوین مبارزه مدنی و فرهنگی بوده و راه نجات ملت خود را با دستان خویش و نه با تکیه بر بیگانه پیدا کند.

از تمامی دوستانی که در ترجمه این کتاب مرا یاری کردند، تقدیر و تشکر می نمایم.

آیدین. ی

## فهرست مطالب

۶	آزادی
۷	مادرم، باد وزید و خوشه هایمان را شکست
۱۶	پنجره باز آتیلا
۲۱	به افشین های فردا
۲۷	سوخته در خون
۵۸	کنتاور
۶۱	مجسمه ها چرا حرف نمی زنند؟
۶۵	افکار کودکان
۶۷	تولد دوباره
۱۰۵	خوش آمدی، جدایی!
۱۰۷	مستملکه
۱۱۹	داستان «تल्ली زرین» (نثر کوتاه)
۱۲۳	امانیه
۱۲۶	داستان «تल्ली زرین» (قطعه آهنگین)
۱۳۲	عصیان زینب پاشا

## آزادی

انسان کسی است که خودش بر خودش حاکم است و کسی که بر خودش حاکم باشد، راه خودش را نیز تعیین می کند. گفته «آزادی مطلق» را قبول نمی کنم، چرا که آزادی، خود به معنی مطلق و کامل می باشد. اگر «آزادی مطلق» گفته شود، این همان اسارت است. قبل از حاکم شدن بر خود، جان دادن در راه آزادی، چیزی مثل نیت شکستن زنجیرهای واقعی و به حبس رفتن و ایستاده راه رفتن بر روی باتلاق می باشد. آزادی، دشمن و عصیانگری به نام «اسارت» دارد. سنجش آزادی با اسارت، قتل آزادی است. آزادی، حقیقتی است که نه با نسبی بلکه با مطلق سنجیده می شود. مجموعه «کامل» هایی است که در هیچ معیار سنجشی جا نمی شوند و آنهایی که جا شده اند، خرده های آن هستند. انسان کسی است که خودش بر خودش حاکم است. به همین خاطر هم او، بر کسی حاکم نیست. زیرا، کسی که بر خودش حاکم باشد، نمی تواند ادعای حاکمیت بر افراد دیگر را داشته باشد.

روز ۲۶، روز قسمت، ماه باران، سال ۱۵

باکو ۹۳/۱۱/۲۶

## مادرم، باد وزید و خوشه هایمان را شکست...

ضمن عرض تسلیت به فرزند فداکار ملت، مبارز احمد اوبالی در سوگ وفات مادر محترمه شان، این حکایت را به تمام دختران و پسران راه آذربایجان متحد تقدیم می نمایم.

برای این حکایت و با همین نام، فیلمی توسط بابک آذری تدوین و در یوتیوب موجود است.

حتی اگر بارها حبس شده و شکنجه هم می شدم، فکر این را هم نمی کردم که کاشانه ام را ترک کرده و در دوردستها مسکن گزینم. لیکن، این آخرین شکنجه، خیلی سخت تر و شدیدتر از اولین شکنجه ها بود. نمایندگان امنیت ملی ایران مرا تهدید کرده و گفتند که اگر کشور را ترک نکنی، منتظر مرگت باش. هر چقدر فکر می کردم، تمام درهای انتخاب به رویم بسته شده بودند. با توجه به وضعیت سیاسی و اقتصادی، چاره دیگری جز ترک آذربایجان جنوبی نداشتم. دهها فعال آذربایجانی که شانه به شانه من مبارزه می کردند، اکنون کشور را ترک کرده و به خارج از کشور مهاجرت کرده بودند. البته که به دلخواه خودشان نبود. شاید بتوان اینگونه گفت که رژیم ایران در کوچه و بازار، در خیابانها و در محل های پر رفت و آمد، جوخه اعدام برپا کرده و در مقابل چشمان خواهر و مادر و دیگر اعضای خانواده اش، به صورت وحشیانه آنها را به جوخه اعدام می سپرد و مثل سادیست ها از آن صحنه ها لذت می برد. آنها برای اینکه صحنه های تحقیر همه جانبه جسم و روح ان سان را نبینند و با کمی زرنگی، طناب دار را از گردنشان درآورده و فرار کرده بودند.

ادارات و ارگان های حکومتی که به طور روز افزون، بر نوع و تعداد شکنجه ها می افزودند، از اهالی آذربایجان می خواستند که تابع اصول اداری آنها شوند و اعتراضی هم نکنند. به همین خاطر هم، کشور را به زندانی به اندازه خود کشور تبدیل

کرده بودند و اهالی را همانند اسیری درون آن نگه می داشتند. شاید اینگونه بگوییم بهتر باشد که در سرزمینی به نام ایران، انسانها طالع یک گوسفند قربانی را داشتند. اگر حق و حقوق خود را می خواستند، خونشان به طور قطع بایستی ریخته می شد و چون در کشور، دادگاه عادلانه نبود، برای قاتل خونریز هم دادگاه قاطعی برپا نمی شد. اگر بنای ارگان های حکومتی با بی عدالتی پابر جا شده باشد، آنوقت چه کسی می تواند دادگاهی عادل برپا کند؟! به همین خاطر هم، هزاران جوان آذربایجانی نتوانستند حقانیت خود را به اثبات برسانند و در بهترین حالت، واقعی ترین راه نجات را جلای وطن دانستند.

اگر اسامی شان را بگوییم، حتماً شما هم خیلی هایشان را خواهید شناخت. علی، پسری که از کودکی در یک محله بزرگ شده بودیم، پناهندگی کانادا را گرفت و به آنجا رفت. اگر با او بود، صد سال سیاه هم نمی رفت و دلیلی هم برای رفتن نداشت. علی بیچاره کاری به کار کسی نداشت. کار علی جز کاشتن و درو کردن و فروش محصولات کشاورزی چیز دیگری نبود و با پول فروش محصولات، خرج و مخارج خود و خانواده اش را پرداخت می کرد و بقیه را هم خرج معاش روز مره زندگی می کرد. مگر کارهای او چه خللی در سیاست حکومت ایجاد می کرد؟ اما برادر بزرگترش مسعود، در حالی که در اتاق دانشجویی خود نشسته بود، مورد هجوم نیروهای امنیتی قرار می گیرد و آنها بدون هیچ سؤال و جوابی وی را با خود می برند و بدون برگزاری هیچ دادگاهی، زندانش می کنند. پدرش آقا حمید، از این غصه به بستر بیماری می افتد. پس از این ماجرا بود که خانواده و خود حمید آقا پسر دومش را و در اصل همین تک پسر به جا مانده اش را که به خاطر برادرش هرگاه و ناگاه از طرف اداره اطلاعات بازداشت می شد، خانه را تفتیش کرده و هرچه کتاب داشت با خود می بردند، فرستادن وی به خارج را مصلحت دیدند.



رسول هم دو روز مانده به عروسی خواهرش مجبور به جلای وطن شد. مگر چه کار دیگری می توانست بکند؟ علیرضا هم بعد از سه بار زندانی شدن، بعد از آزادی از زندان، آنچه به ذهنش می رسید این بود که از میان س یاه و سفید، شب یا روز، هیجان یا آرامش و سکون، مرگ یا زندگی، روشنایی یا تاریکی، راهی برای خودش انتخاب کرده و از این کشور رفتنی است.

همسالانم در انتخاب خودشان اشتباه نکردند. با این که وطنشان را ترک کردند، اما مهر وطن را به همراه درد وطن و با غرور، با خود به دیار غربت بردند. اما من نمی توانستم مادرم را تنها رها کرده و به خارج بروم، چرا که مادرم فقط یک فرزند داشت! در محله ما، هر وقت می شنیدیم که از دوستانم کسی خانه اش را رها کرده و به خارج رفته است، مادرم می گفت:

- اگر تو یک لحظه از جلوی چشمانم دور شوی، نمی توانم دوری ات را تحمل کنم. سرانجام، روزی تصمیم گرفتم که با مادرم بدون رودر بایستی حرف بزنم. به همین خاطر، اینگونه سر صحبت را باز کردم:

- مادر، خودت می دانی که با افکار مخالف رژیم می که من دارم، بارها حبس شده و شکنجه شده ام.

- می دانم. همه اش را می دانم.

گفت و سکوت کرد. به صورتم خیره شد و سرش را تکان داد. وقتی دیدم حرفهایم را تصدیق کرد، امکانش پیش آمد که افکارم را تمام کنم. به همین خاطر ادامه دادم:

- اما الان تهدید به مرگ شده ام. اگر به خارج بروم، هر لحظه حادثه ای غیرمنتظره می تواند روی دهد...

حرف آخرم را زدم و سکوت اختیار کردم. چیزی نگفتم و صدایم را در گلویم فشردم.

لرزیدن صورت مادرم و پریدن رنگش امکان نداد تا برایش بیشتر فکرم را باز کنم، توضیح دهم و حرفم را تمام کنم. اما سکوتی را که بینمان حاکم شده بود، این بار مادرم شکست:

- همه چیز را می دانم، نگویی هم می دانم.

مادرم چنان با آرامش حرف می زد که انگار تمام چیزهایی را که به سرم آمده بود، او بهتر از من می دانست. سؤال کردم:

- چه چیز را می دانی؟

- سنگ به دهانم بخورد. از ما دور باد...

این را گفت و این بار تمام اصطلاحات عامیانه ای را که مردم برای دور کردن غم و غصه از خود می گویند، بر زبان آورد. سپس، در ماه اخیر، اسامی تمام کسانی را که در شهر اعدام شده و یا به زندان های طولانی مدت محکوم شده بودند، بر زبان آورد.

آخرش هم گفت:

- نه می توانم بگویم برو و نه می توانم بگویم بمان. پسر، باد وزیده و خوشه هایمان را شکسته است...

حرفهای مادرم که به اینجا رسید، بدون اینکه حرفی بزند، مات و مبهوت به من نگاه کرد. حس کردم که دلش پر است. اما شاید هم با به زبان آوردن آنچه که در دلش بود، می ترسید که من اذیت شوم. نمی دانم با آن همه دل پر، برای چه ساکت مانده بود!

سپس بلند شد و به اتاق بغلی رفت. چیزی نگذشت که دوباره به کنارم آمد و مقابلم ایستاد. دست راستش را به طرفم دراز کرد و در حالی که گریه می کرد، گفت:

- اینها را بگیر. جانت را بردار و برو.

آنچه را که با گوشه‌هایم شنیده بودم، نمی توانستم باور کنم. واقعیت است؟ اینها را مادرم می گفت؟ مات و مبهوت به صورتش خیره شدم. شاید هم چون مات و مبهوت مانده بودم و از درک کاری که انجام داده بود، عاجز بودم، اضافه کرد:

- همیشه به تو می گفتم که می خواهم جلوی چشمانم باشی. می خواستم همیشه سالم و شاد باشی. اما نمی خواهم که مزارت در جلوی چشمانم باشد...

کلمه «مزارت» مادرم را متأثر کرد و سبب شد تا مادرم بغضش بترکد و با صدای بلند گریه کند. گمان می کردم مادرم به خاطر اینکه با این کلمه آشنا بود و با آن زندگی کرده بود، متأثر شده بود. به آغوشش کشیدم، محکم بغلش کردم و مادر و فرزند به طالع نحس خود اشک ریختیم.

یادم می آید آن شب خوابم نبرد. ناگهان دیدم که مادرم در اتاق را یواشکی باز کرد و به داخل اتاق سرک کشید. من هم به صدای باز شدن در عکس العملی نشان ندادم و مادرم گمان کرد که من خوابیده ام. با قدمهای آهسته وارد اتاق شد و به کنار تختخوابم آمد. لحافم را که تا شکم پایین رفته بود، به طرف سینه ام کشید و من ناگهان دستش را گرفتم.

- مادر، من بچه نیستم که میایی و لحاف را به رویم می کشی. این را با صدایی آرام و بالحنی نکوهش گر گفتم تا از ناراحتی اش در مورد خودم کم کرده باشم. مادرم هم رویش را به طرف من گرداند و گفت:

- اگر پنجاه سالت هم باشد، باز در نظر من همان بچه قنناق شده در گهواره هستی. مثل اینکه هیچ بزرگ نشده ای، هنوز هم مثل بچه در گهواره ای هستی که تکانت می دادم و برایت لالایی می خواندم...

صبح خیلی زود از خانه آبا و اجدادیمان در اردبیل بیرون آمدم. هوا هنوز روشن نشده بود. آنقدر زود که بلبل چمن که در هوای نیمه تاریک صبح بیدار می شود و با نغمه خود ولوله در عالم می اندازد، هنوز نغمه های بهاری خود را در گلو داشتند. تمام نشدن

شب، باعث کوک نشدن و آواز نخواندن آنها شده بود. با خودم فکر می کردم که شاید برای رفتن خیلی عجله کرده ام؟ از کجا می دانی، آیا شنیدن آواز این بلبلها دوباره نصیبم خواهد شد؟...

از مادرم جدا شدم... طاقت گفتن اینجای ماجرا را ندارم. من اینطور خیال می کردم که همه مادرها به همین ترتیب از فرزندان خود جدا می شوند. برای آخرین بار از مادرم خداحافظی کردم و به راه افتادم. بعد از اینکه کمی راه رفتم، دوباره برگشتم و به عقب نگاه کردم. مادرم به داخل نرفته بود، او در چهارچوب در ایستاده بود و از پشت سرم نگاهم می کرد. دلم طاقت نیاورد. از رفتن باز ایستادم. به جلونه، این بار به عقب قدم برداشتم. وسایلم را وسط راه گذاشتم، دویدم و خودم را به آغوش مادرم انداختم و گفتم:

- مادر، مگر آخر دنیاست؟

- به دلم افتاده که تو را برای آخرین بار است که می بینم...

و این جمله را با زمزمه ای آرام و منحصر بفردی به زبان آورد. وقتی از وسط راه وسایلم را بر می داشتم، با خودم گفتم که این بار دیگر به عقب نگاه نخواهم کرد. اما وقتی از کنار پیاده رو بغل خانه «حسن دایی» همسایه رد می شدم، بی اختیار گردنم را به عقب چرخاندم. مادرم در میان مه صبحگاهی همانند مجسمه ای گرانبی، میخکوب شده و مانده بود.

بعد از اینکه از مادرم، از سرزمین و خانه مادر زادی م جدا شدم، با تحمل سختیها و محرومیتهای فراوان، سرانجام توانستم در یکی از کشورهای اروپایی ساکن شوم. در اینجا هم برای آزادی و اتحاد وطن مبارزه را ادامه دادم. در اصل نوع دیگری از مبارزه را آغاز کردم. اما در اینجا هم نتوانستم زندگی آرامی داشته باشم. همانند نیروهای مخالف رژیم ایران، آنها به هر واسطه ای که توانسته بودند، مرا ترسانده و تهدید کردند که دست از مبارزه بردارم. در اینجا هم تحت تعقیب بودم و با انواع تهدیدها روبرو

می شدم. در یک کلام، برای رژیم تبدیل به یک درد سر شده بودم. مأموران امنیتی رژیم بارها مادرم را تهدید کرده بودند که در اینجا دست از فعالیت‌هایم بردارم و یا مادرم مرا راضی به بازگشت به ایران نماید. اما هم من و هم مادرم خوب می دانستیم که بازگشتم به ایران، نتیجه ای جز طناب دار در پی نخواهد داشت.

نه اینکه به فکر بازگشت به وطن نبودم، برعکس، برای آوردن مادر به نزد خودم، مرتباً به دنبال راه‌هایی می گشتم. حتی آرزو می کردم که مادرم در قالب یک توریست حتی برای یکبار هم که شده، به یکی از کشورهای اروپایی بیاید تا همدیگر را ملاقات کنیم. به همین خاطر، او هم تلاش زیادی می کرد و برای اخذ پاسپورت به اداره مربوطه مراجعه کرده بود. بدون شک، به خاطر وضعیت من، به او پاسپورت هم نمی دادند. یادم می آید یکبار در یک تماس تلفنی به مادرم گفتم:

- این جدایی خیلی عذابم می دهد. چه دردی بزرگتر از درد جدایی از مادر می تواند باشد؟

مادرم به من گفت:

- پسر، به جای مادر مو سفیدت، به سرزمین مادریت فکر کن! اگر سرزمین مادریت آزاد نباشد، روی مادرها هرگز نخواهد خندید.

هر بار که با مادرم تلفنی صحبت می کردم، در مورد همه چیز از او سؤال می کردم. از هر کسی و هر چیزی می خواستم خبری بگیرم. در مورد درختان سیب باغمان که آیا در جای خود بودند یا نه؛ آیا خوب محصول می دهند یا خیر؛ همه اینها جزو سؤالاتی بودند که در غربت در مورد سرزمین مادریم سلسله وار به ذهنم می رسید. در اینجا، فکر نمی کنم کسی بتواند در کم کند. این را فقط کسانی می توانند درک کنند که مجبوراً با یک ساک، راه کشوری دیگر و سرزمین غربت را در پیش گرفته اند.

به این ترتیب، نه کم و نه زیاد، ۱۴ سال آزرگار مادرم را ندیدم. یک شب تلفن به صدا در آمد. تلفن راه دور بود، اما صدا نا آشنا نبود. ریش سفید محله مان «حسن دایی» بود.

به طور غیرمنتظره خبر فوت مادرم را به من داد. به خاطر تماسش از وی تشکر کردم و در آخر گفتم که برای فردا بلیط می گیرم تا در مراسم خاکسپاری مادرم شرکت داشته باشم. «حسن دایی» دلش گرفت و ساکت شد. کمی بعد، مثل فردی که از گفته اش پشیمان شده باشد، ادامه داد و گفت:

- در اوایل، مادرت بیمار بود. اما یکدفعه حالش به هم خورد. ما هم گمان نمی کردیم که با همین بیماری فوت کند. وقتی این اتفاق افتاد، خواستیم به تو زنگ بزنیم و خبر بدهیم، اما وصیت مادرت این بود که بعد از به خاکسپاریش به تو زنگ بزنیم و خبر بدهیم. مادرت نمی خواست که به خاطر او سختی ها را تحمل کنی. او، حتی وصیت کرد که بعد از مراسم خاکسپاری، بر سر مزارش هم حاضر نشوی.

آخر سر «حسن دایی» گفت که:

- مادرت به هنگام مرگ، عکس تو را دست داشت و محکم به آغوش می فشرد و در دقیقه آخر، سه بار اسم تو را بر زبان آورد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

به اینجا که رسید، حتی اگر هم می خواستم حرفی بزنم، به لکنت افتادم. «حسن دایی» که سکوت سنگینم را حس کرده بود، سرانجام گفت:

- نباید این را به تو می گفتم.

اگر هم از گفته اش پشیمان شده باشد، دیگر سودی نداشت. کدام تیر از کمان جدا شده ای به مکان اولش بازگشته بود که تیر «حسن دایی» هم برگردد، تا من آرام شوم. دقایق آخر زندگی مادرم و این که در آن لحظات به چه فکر می کرد را چندین بار در ذهنم مرور کردم. نگو مادرم حتی در لحظات آخر حیاتش هم راضی نبود که من اذیت شوم و سختی بکشم.

بعد از اینکه صحبتیمان با «حسن دایی» به اتمام رسید، دستهایم شل و بدنم سست شده بود. گوشی تلفن از دستم بر روی میز افتاد. از جا بلند شدم و به طرف قاب عکس آویزان شده مادرم بر روی دیوار رفتم. روبرویش ایستادم و در حالی که ساکت بودم،

زمان زیادی نگاهش کردم. به چهارده سال پیش و آخرین دیدارمان فکر می کردم. مادرم روسری اش را در آورد و سکه هایی را که برای روز مبادا جمع کرده بود، به من داد. از هیجان بود یا از چیز دیگر، نمی دانم، ولی دستهایش لرزید. به همین خاطر هم سکه ها در میان روسری نماندند و بر روی زمین پخش شدند. اسکناس ها هم چون سبک بودند، به زمین نرسیده و در هوا پرواز می کردند...

مادرم گفت:

- بردار و برو! پا شو و برو! برو... فقط تو سالم بمان!...

من نگاهی به پولهای زیر پاهایمان انداختم و متأسف بودم که این همه پول، حتی نمی تواند پول مسافرت من باشد...

حکایت طولانی ای بود، مگر نه؟ اما باور نمی کنم که حکایت فرزندان اسیر وطنم، غیر از این حکایت باشد. حتی اگر کوتاه تر از راهی باشد که من نیز از آن گذشته ام. قصه های غربت همه شان به یک شکل و به یک رنگ نوشته می شوند...

روز نهم، روز قسمت، ماه روشنایی، سال سی ام

۰۸/۰۵/۰۹ استکهلم

## پنجره باز آتیلا

(داستان مستند)

به دوست دوران دانشجویی ام «آتیلا مارالانلی» تبریزی تقدیم می‌کنم. تله‌فیلمی به همین عنوان، توسط بابک آذری تدوین و در سایت یوتیوب موجود می‌باشد. این هم دفتری که در دوران دانشجویی ام نوشته‌ام. به طور اتفاقی در میان دست‌نوشته‌هایم پیدایش کردم. جلدش ساده بود و فقط با خودکار مشکی نوشته شده بود: «دفتر ششم». در صفحه چهاردهم نوشته شده بود: «بعد از اینکه دختر و پسرش به زندان افتادند، نماز را ترک کرد.» این جمله را از رضا فرمند نویسنده آذربایجانی ایرانی الاصلی که در دانمارک زندگی می‌کرد و کتابش تحت عنوان «مادرم زیبا نشد» که در اسکاندیناوی چاپ شده بود، انتخاب کرده بودم. این را برادرش برایم می‌خواند. برادر کوچکش سالها زندانی بود، سپس به آذربایجان شمالی رفته و در آنجا ادامه تحصیل داده بود. کتاب به زبان دیگری نوشته شده بود، اگر فارسی بلد نبودی، نمی‌توانستی کتاب را بخوانی و کسی که آتیلا برادر کوچکتر رضا را نمی‌شناخت، به سختی می‌توانست وارد دنیای آنان شود. دختری که در آن جمله او اشاره شده بود، اکنون در کانادا زندگی می‌کند. به زندان می‌رود و بعد از تحمل نه ماه مشقت حبس، آزاد شده و بعد از تشکیل خانواده، کشور را ترک می‌کند. دختر دیگر خانواده نیز اکنون در کانادا زندگی می‌کند. خواهر دیگر آتیلا هم زندان را تجربه کرده بود. خودش هم نه کم و نه زیاد، مزه زندان را چشیده بود. نه روزها و ماهها، بلکه سالها در حالی که به نور خورشید حسرت مانده بود، در اتاق سنگی تاریک و مرطوب نشسته بود. در حالی که سنگینی سنگهای زندان را در شانه‌های خود تحمل می‌کرد، او هم مثل خواهرش، دیار نام آشنا ولی آب و هوای ناآشنایش را ترک کرده و این بار سنگینی بار زندان را این بار نه در شانه‌های خود، بلکه در دل خود تحمل کرده و آنها را با خود به اروپای دموکراتیک برده بود.



این داستان، نه حکایت یک کشور و نه حکایت یک خانواده است، بلکه در اصل، طالع ملت پخش شده ام در سرتاسر گیتی است...

- چرخ خیاطی را در گوشه ای از خانه گذاشتیم و رویش را با پارچه ای سفید پوشانیدیم...

سپس نمی دانم چه فکری کرد و ادامه داد:

- بعد از مرگ مادرم...

تصور نمی کردم که حرفی بزند. من اینطور فکر می کردم که گویی از دهانش کلمات سنگینی به اندازه خودش بیرون می آید و به دست و پایم تازیان می زد. دوستم وقتی که این حرفها را می زد، چشمانش پر از اشک شده بود. صورتش را به سمتی دیگر گرفت و چشمانش را از من مخفی کرد، شاید هم فکر می کرد که مردها گریه نمی کنند.

ما باعث شدیم که مادرم از دنیا برود. نه اشتباه می کنم، ما نمی توانیم عمر کسی را بیشتر کنیم. در اصل، ما نگذاشتیم که مادرم زندگی اش را به سر برساند، شکستیمش... وقتی که مادرم از دنیا رفت، دیگر نمی توانستم دست به آن چرخ خیاطی بزنم. مادرم وقتی زنده بود، با این چرخ خیاطی برای همه اعضای خانواده مان لباس می دوخت. آن چرخ خیاطی، اکنون جزو وسایلی است که کسی نمی تواند به آن دست بزند. در اصل، در خانه مان هر کسی از بازگشت احساسات گذشته مان، با دیدن دست دوزهای مادر می ترسید. تجدید خاطره مان و بازگشت به روزهایی که با مادرم بودیم، زیاد هم آسان نیست. روح و نفس مادرم، در خانه و با همه چیز زندگی می کرد. اما آن چرخ خیاطی مخصوص خود او بود. وقتی مادرم پشت چرخ خیاطی می نشست و برایمان لباس می دوخت، من اینطور فکر می کردم که گویی یک خواننده دارد شاهکار هنریش را می آفریند. صدای ریتمیک تق تق چرخ خیاطی، مرا به طرف اینگونه فکر کردن سوق می داد. مادرم در چله زمستان و گرمای تابستان با

پای پیاده به دیدن من و خواهرم می آمد. نمی دانم از سرمای زمستان بود و یا از گرمای بی حد و حصر تابستان که روی دستهایش همیشه ترک بر می داشت. او در همین جاده ها دلش غمگین شد و از همین غصه هم جانش را به جان آفرین تسلیم کرد.

آتیلا از بچه های پایتخت قدیم آذربایجان و مهد انقلاب ها، از خود شهر تبریز و درست از مرکز شهر بود. من وقتی که در تبریز بودم، به هر کجا که می رفتم، به آنجا از چشم دوستم نگاه می کردم. اکنون فکر می کردم که دوستم بعد از این همه جدایی، وقتی آنجاها را ببیند، چه احساساتی به وی دست خواهد داد. چون محل خانه شان را نمی دانستم، وقتی که به تمام محله ها و خانه های تبریز سرک می کشیدم، تمام خیالاتی را که او زمانی در این جاها زندگی کرده و دوران سبکباری و کودکی خود را در حالی که با کودکان همسن و سالش بازی می کرد و روزگار می گذراند، به هم می زدم و سپس اول و آخر کرده، تمام آن خیالات را به هم می بستم. اما اگر خانه شان را می شناختم، فقط تصویر آن خانه را در ذهنم زنده می کردم و آلبوم زنده مقابل چشمانم را در بازگشت به باکو به خاطر آتیلا ورق می زدم. در همین سالهای نه چندان دور، دختری روزنامه نگار به نام المیرا که از باکو به تبریز عروس آمده بود، به طور غیرمنتظره از طرف تلویزیون تبریز از من سؤال کرد:

- شهر تبریز در شما چه احساساتی را بر می انگیزاند؟

اولین جمله ای که به ذهنم رسید، این بود:

- تبریز، دنیای داستان من است.

امروز، این داستان برای من تبدیل به واقعیت شده است. یکی از کسانی آن را برایم داستان کرده بودند، همین آتیلا بود. گفته های او در مورد این شهر، در دنیای خیالاتم، خاطراتی خلق کرده بود. خواسته دیدار من از شهر تبریز، رفتن من به دنبال خاطرات دوستانم را نشان می داد. وقتی قدم به مقیاس های کوچک نشان داده شده بر روی نقشه می گذاشتی، خیلی بزرگتر می شدند. بعضی وقتها هم هزارها و میلیونها بار

بزرگتر...وقتی که تبریز را شناختم، فهمیدم که تبریز، بر روی نقشه کاغذی هم جا نمی شود....

حتی اگر فاصله خانه شان تا زندانی که خودش و خواهرش در آن بودند را هم ندانم، وقتی که عذابهایی را که مادرش کشیده است، به گمانم احساس کردم که آن زن بیچاره با دو زنبیل آذوقه که برایشان برده بود، وقتی به نزدیکی خانه رسیده بود، خسته شده و زنبیل از دستش افتاده بود.

- وقتی به ما اجازه ملاقات حضوری می دادند، مادرم با دستهای ترک خورده اش سرم را نوازش می کرد و در حالی که دستش را به موهایم می کشید، زیر لب آواز می خواند. و من هم در هر ملاقات، وقتی لاغر و تکیده شدن مادرم را می دیدم، از خجالت آب می شدم.

نمی خواستم در صحبتهایم هیچ مداخله ای بکنم. نه سؤالی می پرسیدم و نه با افکارش شریک شده و تأییدش می کردم و هیچ اشاره ای به خوردن چایی اش نمی کردم که بر روی میز مقابلش در حال سرد شدن بود. بدون آن هم آرام حرف می زد و دلش را خالی می کرد، همان دلی را در کنار مادرش جا گذاشته بود...

رضا، پرتره مادرش را به اندازه کتابی کشیده و رفته بود. به صفحه بیستم که رسید، دستهای آتیلا که بر روی ورق بود، لرزیدن گرفت. سیگاری که در دست چپش داشت، در حالی که دود زیادی به راه انداخته بود و نه تنها بوی خوشی به اطراف پراکنده نمی کرد، بلکه خاکسترش نیز بر روی همان صفحه کتاب افتاد. در حالی که خاکستر سیگار را از صفحه کتاب پاک می کرد، به آرامی زمزمه کرد: «در آینه ای به اسم قرآن، صورت مادرم دیده نمی شود.» او، واقعاً حضور من در اتاق را فراموش کرده بود. دوستم که تلاش زیادی برای تسلط بر خودش به خرج می داد، بلند شد و به طرف پنجره رفت. چشمانش را به شیشه پنجره دوخت، دستانش را زیر بازوانش گذاشت و آهی کشید:

- در حالی که فرزندانش ضربه می خوردند، خودش اعتقادش را از دست داد. سپس، نمی دانم چه فکری کرد، لبانش را به آرامی از هم باز کرد. با اینکه این دفعه حرفی نزد، حتی زمزمه ای هم نکرد. شاید می خواست بگوید: «مادر، بایستی خود را با فرزندانش تأیید کند. مادر من برای دیدن خودش، به کدامین آدرس بایستی می رفت؟!»

پنجره های اتاقهای خوابگاه دانشجویی، با شیشه های بزرگی ساخته شده بود، درست مثل امید بزرگ دانشجویان نسبت به دنیا. دود داخل اتاق اذیتم می کرد. بنابراین، بلند شدم و یک طرف پنجره را کاملاً باز کردم. سوز و سرمای زمستانی که به اتاق وارد می شد، بو و دود سیگار هم خارج می شد. در یک لحظه گمان کردم که روح پخش شده مادر از تبریز، از دانمارک و کانادا در باکو، در یک محل جمع شده و از پنجره آتیلا به درون اتاق آمد. در آن موقعی که حسرت از صورتش رخت بربست، افکارم حاکم بر مغزم شد.

روز ۲۲ و ۲۳ - روز آرزو

ماه شعله - سال ۲۵ - باکو

۲۲-۲۳-۰۶-۰۳

## به افشین های فردا

(حکایت فلسفی - بدیعی)

تقدیم به جوان تبریزی «افشین عرفان خسروشاهی» جوانی که به خاطر عشق به آزادی، از طرف نیروهای رژیم ایران با شکنجه های وحشیانه و با طناب دار به قتل رسید. بر اساس این حکایت، تله فیلمی به نام «سماداکی شاهین لر» توسط بابک آذری تدوین شده و در یوتیوب موجود است.

### ۱

تو، ای چاهی که با نام صدایت نمی کنند، ای چاه خشک شده، ای بی انتها و تاریک! امروز من، افشین عرفان خسروشاهی را به جرم رویش درخت آزادی در فکرش به قتل رساندی. اما فردا، میلیونها افشین خسروشاهی که در افکارشان تخم درخت آزادی پراکنده است، در اطراف تو پیدا خواهند شد، اطرافت را گرفته و سنگها را به اعماقت خواهند کوبید. فراموش نکن، چاه بی آبی که سنگ به سویش پرتاب می شود، بدون توجه به عمق آن، روزی پر شده و با خاک یکسان خواهد شد.

### ۲

او، حرفش را تمام کرد و سرش را بالا گرفت. مثل یک پرنده، در آسمان بالهایش را تماماً باز کرد، سینه اش را سپر کرد و بدون خستگی به سرعت به جلو رفت. او، فریاد می کشید در حالی که به آبی آسمان، به بی انتهایی افلاک و به بزرگی میدانی که جولانگاهش بود، سیر نگاه کرد و در آبهای بی انتها بدون بال زدن پرواز می کرد. او قبل از اینکه چشم به این جهان بگشاید، طالعش نوشته شده بود. او به یاد نمی آورد تمام چیزهایی را که برایش تعیین شده بود، در کنج نازک و تنهایی آهنینش همیشه آب و غذایش گذاشته می شد و قفسی را که برای سرانجامش ثبت شده بود، به یاد نمی آورد.

پرنده با پرواز خود فقط امکان طبیعت داده اش را واقعیت نمی بخشید، بلکه وجودش را اثبات می کرد. او بر روی طالع خود خط بطلان کشید و خود برای خویشتن، همانگونه که می خواست سرانجام آفرید. دلش به بالهایش و به جسم کوچکش حکم می راند. اکنون دیگر، خودش حاکم خودش بود. دیگر کسی چیزی به او نمی گفت، دیگر کسی حتی اشاره ای نمی کرد که به کدامین سمت برود و به کدامین جهت پرواز کند.

افشین که پرنده را تماشا می کرد، فهمید که در میان هستی خود غرق می شود، درونش غلیان می کند. شنید که درونش برای یک طوفان نوپدید آماده شده است. او عاشق آزادی بود، روحش آزادی را فریاد می زد.

پرنده اکنون از مقابل کسانی که به درونش حضور و آرامش داده بودند، پرواز می کرد. برای افشین، در همان جایی که ایستاده بود، فرداها آفریده می شد.

### ۳

اما تو، چاه بودن را در ماهیت خود حمل می کنی، تویی که تمام امکاناتت به پایان رسیده، تو امروز بدون فردایی.

تو نمی دانی که افق های عاشق آزادی وسیع، آسمانش گسترده و بالهایش استوار است. از لحاظ درجه با تو قابل قیاس نیست.

او، در گستره بالای سرمان پرواز خواهد کرد! اگر افشین های امروز هم نباشند، افشین های فردا، این گنجشکان کوچک، آرزوهای او را به واقعیت پیوند خواهند زد.

تو آنها را نخواهی دید، زیرا وقتی که آنها به دنیا بیایند، تو با خاک یکسان شده و از روی زمین محو خواهی شد.

یکسان شدن با خاک، فقط امروز را دارد، فردایی برایش متصور نیست.

تو جسم او را کشتی، اما عشق اش به آزادی، عشق اش به آسمان را نتوانستی در قفس آهنین بافته ات اسیر کنی.

بذر روئیده در افکار عاشق آزادی، دلش را بسیار بیشتر از جسمش بزرگ کرده بود.

## ۴

یک چاه عمیق و تاریک، لکه ای بر روی زمین و مایه روسیاهی است و هم وجود او، دایم منشأ خطر برای بشریت است.

چاهی که دهان باز کرده، جگرهای تشنه را با وعده آب فریب داده و همه دوستان و حتی نزدیکان خود را به قعر خود می کشاند.

تو اینگونه می خواهی به همگان اثبات کنی که آنهایی که فریب وجود آب در تو را خوردند، حتی، می خواهی که خوردن آب تو را و علاوه بر آن، گوارا بودن آب تو را برای ما به اثبات برسانند.

اما تو نمی دانی که با این روش، حتی خودت را هم فریب داده ای. حتی اگر تلاش کنی که خودت را مغرور نشان دهی، بدان که اشتباه کرده ای، چرا که درب چاه را نیز بلعیده ای... و با این کار، ماهیت و هویت برای همگان آشکار شده است. با اینکه دروغهای خود را به صورت واقعی به مردم تلقین می کردی، عاقبت خودت هم دروغهای خودت را باور کردی. تلقین هایت جز چیزهای بی ارزش، چیز دیگری نیست.

در این دنیا، بتی نیست که از بین نرفته و نابود نشده باشد.

همه بتها را خود انسان خلق کرده است. اما وقتی در مخلوق خود، خودش را نمی بیند، وقتی که به فریب بشریت مظنون می شود، دنیای درونش به آفرینش خودش عصیان کرده و در یک موقعیت آن بت را می شکند.

در این دنیا، قدرتی نیست که در مقابل عصیان درونی انسانها مقاومت کند. زیرا که در این موقعیت، انسان با خودش تنها می ماند و فقط صدای درون خود را می شنود.

ای چاه، تو بدون تلقینهایت هیچ هستی. یک پوچی بی وجود و تهی هستی، اما پر دیده می شوی. چون که وجودت را با تلقین به انسانها باورانده ای.

اگر تو وجودت را به انسانها تلقین نمی کردی، خیلی وقتها پیش فراموش می شدی، از حافظه ها پاک می شدی. چه کسی یادی از تو می کرد؟

تو به چشمها پرده کشیده ای. انسانها، به جز به تاریکی تو، وجود نور را باور ندارند. تو گوشها را پر کرده ای، انسانها صداها را نمی شنوند. به غیر از صدای تو، وجود نغمه خوش و دل انگیز دیگری را در جهان درک نمی کنند.

تو به پاها زنجیرزده ای. انسانها راه رفتن خود را نیز گم کرده اند، از بس که در یکجا ایستاده اند. پاها به خطی راست تبدیل گشته اند، در جای خود اسیر و منجمد شده اند. تو دهانها را بسته ای و زبان در دهان نمی جنبد.

به آن زبان فقط نام خودت را یادش داده ای، حرف دیگری نمی تواند بزند. تو با تمام این اعمال، زندگی بخش به نظر می رسی، اما تو در اصل می میرانی. چشمی که نمی بیند، گوشی که نمی شنود، پایی که راه نمی رود، زبانی که حرف نمی زند، مغزی که تفکر نمی کند و قلبی که نمی تپد، مرده اند.

تو مالک مرده هایی.

هر کس که مالک چیزی است، او، خودش برای آن جسم نیز هست.

اما مثل زنده ها به نظر می رسی، چون که به زور انسانها را مجبور می کنی که تو را به حساب بیاورند، تو را به حساب می آورند. در تأیید دیگران جای داری، اما خودت در درون خودت جایی نداری.

## ۵

چشمهایی که افشین ها را می بینند، باز می شوند.

گوشهایی که افشین ها را می شنوند، صداها را از هم تشخیص می دهند.

گامهای افشین ها، به انسانها راه رفتن می آموزند. هر کسی که گامهای او را دیده است،

در یک جا ساکن نمی ماند و به حرکت در می آید.



زبانهای ساکت، با کلمات داستان های عشق به آزادی افشین ها، سکوت را می شکنند.  
ذهن درک می کند که زندگی فقط با افکار افشین ها، خودش عین «بودن» است.  
قلب صاحب جسمی که می بیند، می شنود، راه می رود، حرف می زند و فکر می کند،  
با آهنگ قلب افشین ها می تپد.

## ۶

قلب تپنده عاشق آزادی، اکنون در میان پوششی آتشین، بر بالای سر جوانان تبریزی به  
اهتزاز درآمده است. همانند پرچم خونین رنگی که زمانی بابک خرمدین در برفراز  
قلعه بڈ به اهتزاز در آورده بود. اما، این به اهتزاز در نمی آمد، سنگین بود. سنگینی اش  
نه به خاطر روحش و آرزویش، بلکه به خاطر فزونی سنگینی یکی از ده برابر وجودش  
بود.

انگشتانی که از تفکرات افشین عرفان خسروشاهی تغذیه شده بودند، او را بر روی سر  
خود به جلو، فقط به جلو می برد. آنها سنگینی را حس نمی کردند. چون که اکنون  
سنگینی یک نفر اکنون بر دوش هزاران و میلیونها نفر افتاده بود. همه او را مثل پرنده  
ای سبک حس می کردند.

در آسمان آبی، وسیع و گسترده و روشن هم پرندگان پرواز می کردند. به خاطر سبکی  
شان، در آسمان بدون مانع، از پشت ابرها عبور کرده و به سرعت به جلو می رفتند.  
تبریز کهنسال گریه و زاری نمی کرد. اشک چشمانش در گونه هایش خشک شده  
بود.

تبریز، در حالی که از کوچه های پیچ در پیچش عبور می کرد، با فرزند رشیدش که  
درد ملت ملتش را به جان می خرید و به آنها درس می داد، وداع می کرد. اکنون او  
هم به پا خاسته و پاهایی را که از فرط نشستن کمرخت شده بود، مالش داده و تمام  
دردهایش را فراموش کرده بود. پنجره ها در مقابلش بالا رفته بودند و انگشت شصتش

را به زمین زده بود. او، با پسرش که بر بالای سر جوانان تبریزی به اهتزاز درآمده بود، وداع کرده و «سفر خوش»ی را برایش آرزو می کرد.

در آسمان، بالهای خود را به تمامی باز کرده و بدون خستگی، به دستور دل خود، به سرعت پیش می رفتند... پرنده گانی که از یکدیگر جلو می زدند، از وسعت بی انتهای آسمان حظ کرده و الهام می گرفتند.

بر روی زمین هم، افشین، کسی که آزادی را مرهم درد ملتش می دانست، بی خبر از خود به پیش می رفت.

تبریز بیدار شده بود! چشمان خواب آلودش را نه با دستمال در دستش، بلکه با پشت دستانش مالش داده و تماماً باز کرده بود. چشمانش از افق های خورشید تابستان که بر روی زمین آتش می پاشید، خیره و گُند نمی شد. به همین خاطر هم، دلشان نمی آمد که افشین عرفان خسروشاهی را به اعماق چاه بسپارند و او را بر بالای سرشان به جلو، فقط به جلو می بردند.

فردا برای دیدن او، افشین های دیگری زاده خواهند شد.

روز ۲۱ ام، روز قسمت

ماه ایشیق، سال سی ام

۰۸/۰۵/۲۶ - استکهلم

## سوخته در خون

(شب ۲۶ ام ماه فوریه ۱۹۹۲ - نسل کشی خوجالی)

### ۱

انسان از مال دنیا هر چقدر هم که بیندوزد، لیکن به هنگامی که احساس خطر می کند، از جان خود نمی گذرد، چون که جان از هر چیزی شیرین است. این نه کشف جدیدی است و حقیقتی است که کسی را یارای انکار آن نیست. این مسئله، جزو اصول حیات است که نیازی به اثبات آن نیست!

خانه ای را که طی سال های طولانی و با هزاران سختی ساخته بود و با صرفه جویی و خرید آن را انباشته بود؛ اکنون برداشتن چیزی از آن، هر آنچه می توانست باشد، به جز جان خویش و جان فرزندان عزیزتر از جان خویش، حتی به فکرش هم نمی رسید.

با سروصدای همسایه ها از خواب بیدار شد و بعد از اینکه کمی با دقت گوش کرد، صدای گلوله ها او را به حرکت واداشت. خودش هم نمی دانست که چه موقع شوهرش را از خواب بیدار کرد. فریاد زده یا صدایش کرده بود و کدامین حرف را زده بود؟ شاید در گوشش زمزمه کرده بود: «بیدار شو، آمدند!»

آنچه را که گفته بود نمی دانست و دانستنش هم زیاد اهمیتی برایش نداشت. مهم این بود که در لباس پوشیدن بچه ها کمکشان کند.

هراسناک از جایش برخاست و لباس های ضخیم زمستانی را که از سر شب کنده و در کنارش گذاشته بود، به تندی پوشید. بیش از چهار ماه بود که شهر آنها «خوجالی» در محاصره بود. برای دفاع از شهر، فرماندهی وجود نداشت و حتی به علت عدم تأمین ارزاق و مایحتاج اولیه زندگی، سرنوشت شهر به سرنوشت اهالی بی سلاح شهر وابسته بود. به همین خاطر، او هم همانند سایر ساکنین شهر، شباهنگام لباس های رویی اش را از تنش بیرون می آورد و آنها را زیر بالش اش می گذاشت. به نوبت خالی از سکنه شدن روستاهای اطراف، به او و همشهریاناش چنین تلقین کرده بود که در دسترس نگه

نداشتن لباسها، قباحت دارد. دور نگه داشتن لباسها، می توانست بار سنگین دیگری بر روی بار هیجان آنها بگذارد. علاوه بر آن، چه کسی می توانست تضمین کند که برق آنها که هر وقت و بی بیوقت قطع می شد، در روز سختی و مبادا قطع نخواهد شد. بدون آن هم در میان مردمانی که ایمان خود را از دست داده و دو دستی از امید خود گرفته بودند، در خانه تاریکی که چشم چشم را نمی دید، هوس جستجوی چیزی را نمی کردند.

طوری دست و پایش را گم کرده بود که حتی برداشتن پالتو از گنجه لباس به ذهنش هم نرسید. اگر هم به دشت و صحرا رفتنش را می دانست، نمی دانست که برای چه مدت بر روی برفها خواهند ماند.

-زود باش، چکمه ات را بپوش!

روی سخنش این بار با دختر بزرگ بود. طوری به سر بچه فریاد زد که... او هم با قیافه ای اخم کرده، صورتش را به طرف پدرش گرفت.

هنوز خواب آلود بود و کل بدنش کرخت شده بود. سیر نشدنش از خواب و بهتر است بگوییم بیدار شدن از خواب توسط پدرش، بچه را کاملاً گیج کرده بود. چرا باید بیدار می شد، هنوز که صبح نشده بود؟ چرا باید لباس می پوشید؟ چرا باید می رفت؟ در این نصف شب به کجا بایستی می رفت؟ خواب آلود روی زیرانداز نشست و به زور و زحمت چکمه پلاستیکی ساق بلندش را به پا می کرد.

مادر بار دیگر فریاد زد:

- خودت بپوش، خودت!

سپس رو به شوهرش کرد و گفت:

- کمی زود باش، طوری حرکت می کنی که انگار... اگر اینطوری حرکت کنی، همه مان را در خانه قتل عام می کنند. زود باش. این را ببند! محکم بکش و فشار بده باز نشود!

همه دستوراتی که پیایی به شوهرش می داد، فقط برای بستن کودک شیرخواره چهارماهه به کولش بود. اگر هم نمی دانستند به کجا باید بروند، این را می دانستند که اولین کارشان خارج شدن از شهر و ملحق شدن به جمعیت بود. تنها چیزی که به ذهنشان می رسید، همین بود و چیز دیگری حتی به اندازه ذره ای برای آنها امیدبخش نبود.

چون لباس بچه ها را قلمبه در دست داشت، ناچار در را با پایش هل داد. خدایا، گویا آسمان از هم شکافته بود و از آنجا، ابرها به جای برف و باران، آتش به زمین می چلانند. شاید هم از سوی زمین، ابرها را به رگبار بسته بودند تا آسمان را تکه پاره کرده و با خاک یکسانش کنند. گلوله هایی که در آسمان چرخی زده و منفجر می شدند، همراه با نورسرخ رنگ خود، به شب تاریک، نور و بذر مرگی سیاه می پاشیدند. به دنبال نور، پشت سر هم توپ، مسلسل و گلوله های راکت در هوا منفجر شده سپس همانند ازدهایی هفت سر بر روی شهر می پاشید و با زبانه آتش سرخ رنگش خانه ها را می لیسید و به آغوشش می کشید. آن شب، حتی اگر کسی جواب سؤال علت حوادثی که در زمین و آسمان «خوجالی» رخ می داد را پیدا نمی کرد، اما خواه کسانی که در بطن حوادث آن شب بودند و یا کسانی که بعدها از کنار، حوادث را مشاهده کردند، می فهمیدند که آن شب فقط یک نام دارد: «خوجالی در خون می سوزد.»

نوزادی که بر روی کول مادر با یک شال پشمی، محکم بسته شده بود، سعی می کرد با جیغ و داد خود، توجه والدینش را به خود جلب کند، اما در این موقعیت کسی به او کمکی نمی کرد و همین کول گرفتن را اینگونه حساب می کردند که سهمش را به تمامی و حتی بیشتر گرفته است. از سه دختر دیگر، بزرگترینشان هشت سال، دومی هفت سال و سومی جمعاً چهار سال داشت. اکنون آنها با کمک پدرشان و البته با تفکر کودکانه خود، هر طور که می شد درست و یا وارونه، لباس پوشیده و سرپا ایستاده

بودند. مهم این بود که اکنون پالتوی ضخیم شان به تن شان و کلاه های گوشدارشان بر سرشان بود. اگرچه می توانستند با این لباس مدتی در یخبندان راه بروند، اما می شد تضمین کرد که از شدت سرما منجمد نخواهند شد.

دیگر صدای گلوله نه از ورودی شهر، بلکه از خیلی نزدیکی ها، از اطراف خانه و از پنج قدمی به وضوح به گوش می رسید. هیاهوی آدمها، گریه هایشان، فریادهایشان، شیون ها و زاری هایشان به هم آمیخته بودند. صداهای ناهمگون و دلخراش از خاک به افلاک برمی خاست و مو را بر تن آدمی سیخ می کرد. در آن آشفته بازار، اگر هم کسی دیگری را صدا می زد یا فریاد می کشید، اما فوراً این صدا در میان زوزه گلوله ها گم و گور می شد. گلوله اول صدای انسانها و سپس خودشان را می برید و تکه پاره شان می کرد.

بعضی وقتها اگر کسی که از تأثیر آتش سرخی که از دهانه اسلحه بیرون می جست، هنوز جانی داشت، به دنبال صدایی ضعیف و بی جان می رفت، به امید یافتن عزیزی که به دنبالش بود، برف سفیدی را که از سرشب بدون وقفه می بارید، می شکافت و راه اندکی باز می کرد، به این امید که صاحب صدایی را که به دنبالش بود، پیدا کند و او را با خود از آنجا به بیرون ببرد. در آن زمانی که آسمان شکافته بود و از آن لایه های مه و دود بر زمین می نشست، تلاش برای یافتن گمشدگان، مردم را راحت نمی گذاشت. صدای مادر در جستجوی فرزند و صدای بچه در جستجوی مادرش که از گلویشان خارج می شد، در طول تاریخ بشر تا به امروز، نه کسی قادر به ایجاد آن صدا شده بود و نه کسی از کسی دیگر آن صدا شنیده بود. شاید هم خطر، زبان و صدای خاص خود را دارد که در حالت عادی، طبیعت آن را پنهان می سازد. هم اینکه، یکی از عجایب این شب، آن بود که هر کس نزدیکان و فرزندان خود را با خود همراه کرده و می خواست که از آنجا دور شود. هیچ کس نزدیکان خود را در مقابل چشمانش، به دست آتش جهنم نمی سپرد و و برای همیشه فرار نمی کرد.

چه کسی می گفت که آخرین روز پومپی<sup>۱</sup> به پایان رسیده بود؟ زیرا تاریخ، هر اثری را دوبار بر روی صحنه می آورد، یک بار به شکل فاجعه و تراژدیک و یک بار به شکل کمدی. حتی اگر اثری که موضوع آن یکی شدن زمین و آسمان بود، برای بار دوم به صحنه می رفت، در هر دو صحنه، قهرمانان نمایش نقش تراژیک خود را بازی کردند. مکانی دیگر، زمانی دیگر، اگر آفریننده حادثه اول طبیعت خشمگین بود، خالق صحنه دوم «آرتور»، نوه «آندارنیک» گوش بریده بود که طبیعتاً وحشی به دنیا آمده و دست از بدویت خود برنداشته بود. او در زمان آغاز ادعای آرامنه در مورد «قاراباغ» مؤسسه سینمایی مسکو را رها کرده و به خانه خودشان در «خانکندی» بازگشته بود. سپس در نتیجه شجاعتی که در جریان اخراج و تبعید ترکها از ایروان از خود نشان داده بود، یکی از منازل ملوکانه مرکز شهر را مصادره کرده و خانواده اش را به آنجا منتقل کرده بود.

نیمه کاره رها کردن هنر و در نهایت، به باد دادن تحصیل پنج ساله اش، در ابتدا پدرش «آشوت» را که مدت زمان زیادی را در خان کندی با کفشدوزی گذرانده بود، از کوره به در کرده بود. او هم بعد از کالی سبک و سنگین کردن، به پدرش فهمانده بود که:

- زندگی خودش نمایش است. تفاوتش با تئاتر در این است که در آن اثر فردی دیگر را به خاطر سپرده و بازی می کنی، اما در زندگی، سناریو را خودت می نویسی، آنگونه که دلخواهت است. سپس هم گفته بود که تو اصلاً ناراحت نباش، من در خانکندی چنان نمایشی بپا کنم تا اساتیدی که به من درس داده اند، ببیند که من حقیقتاً هنرمند به دنیا آمده ام و آنوقت بدون هیچ آزمونی دیپلمم را برایم خواهند فرستاد.

پدرش نتوانسته بود حیرت خود را از دیدن استعداد فرزندش و اینکه همچون قهرمانی واقعی به سینه خود کوفته و سخن می گفت، پنهان سازد. مادرش که چشمانی اشکبار

---

<sup>۱</sup> - شهری در ایتالیا که زیر خاکسترهای آتش فشانی پنهان است. م.

داشت، بعد از شنیدن این سخنان، آرتور را بغل کرده و به آغوش کشیده بود، در این هنگام پدرش نیز نزدیک شده و شانه های پسرش را با دو دستش فشار داده و از پیشانی اش بوسیده بود.

-آن پاهایی را که تو به آنها چکمه بپوشانی، خودم خواهم شکست و فلج شان خواهم کرد.

سپس قهقهه ای کشیده و با صدای بلندی خندیده بود. این بار، تمام افرادی که در خانه حضور داشتند، با او همراه شده بودند. بعد از کَلّی خندیدن، دوباره گفته بود:

-آرتور جان، چه می شود؟!!

-ایی، اکنون بین آنها باز هم به دنبال تو هستند؟

چهار سال از این خنده گذشت، اما انعکاس صدایش چنان در دیوارهای خانه رسوخ کرده بود که با هیچ وسیله ای از بین نمی رفت. آشوت هم واقعاً دوختن کفش و چکمه را رها کرده بود. چون که بدون او هم، اکثر ارمنی های ساکن ایروان، چکمه دوز و خیاط پرده دوز ماهری بودند. بعد از تبعید ترکهای محله «گُویچه»، هر دو بازار چکمه و پرده آنها تخته شده بود. پینه های انگشتانی که آشوت به آنها انگشتانه خیاطی فرو می کرد، اگر چه کم کم برطرف می شد، ولی صد حیف که پینه کینه ترکان که در دلش بود، هرگز نرم و ذوب نشده و گم نمی شد. لیکن در طول این مدت، این تنها زخم دستهای او نبود که نرم می شد. با گذر سالیان، از حافظه نورچشمی اش آرتور، همه پیاده روهای تنگ و باریکی که به هر دو خانه آنها هم در خان کندی و هم در ایروان، در محله «حاجیلار» در کنار «گُوی مسجد» که به زور غصب کرده و وارد آن شده بودند، منتهی می شدند، نیز کاملاً پاک شده و از بین می رفتند. از خیلی وقتها پیش پسرش راه خانه را فراموش کرده بود. نمی توانست دو کار را یکجا انجام دهد. یا باید خانه پدریش می نشست و یا به گفته خودش، به مقصدی که در پیش گرفته بود، باید می رسید. اگر او نبود، نمایش های فاجعه آمیزی که در روستاهای قاراباغ به پا



می شدند، برای ریشوهای ارمنی غیرجذاب بود و اینقدر زنده و دراماتیک نمی نمود. بعضی وقتها هم برای پدرش پول و اشیای قیمتی می فرستاد. گاهی هم برای خانه پدری اش نامه می نوشت که: «پدر نگران من نباش، من سالم هستم، اردوی ما در حال پیشروی است...» به همراه نامه کوتاهش، برای گذران زندگی آنها، مقداری پول یا آنچه به دستش می رسید و یا آنچه را که غارت کرده بود، به آنها می فرستاد. آشوت نیز می گفت:

- سرانجام من هم از حاصل دسترنج پسرم خوردم!

و نفس راحتی می کشید. آخرین بار، وقتی روستای «مالی بیگلی» از دست ترکها رها شده بود، با کامیونهای باربر به مقصد خانه، تعداد زیادی گوسفند فرستاده بود. پدر و مادر آرتور به همراه شاگن بارسگیان و آرمو آبرامیان که گوسفندان را آورده بودند، مدت زیادی با هم نشسته و صحبت کردند. در این لحظه، آمینا آکچا با گله مندی و در حالی که پسرش را سرزنش می کرد، گفت:

- آرتور جان فراموش کرده که ما گوشت گوسفند نمی خوریم. حالا اگر گوشت خوک بود، مشکلی نداشت. من چهل سال با آنها در یک حیاط زندگی کردم، اما برای یکبار هم که شده گوشت گوسفند را نچشیده ام. حتی وقتی گوشت گوسفند به عنوان هدیه می فرستادند، آنرا به جلوی سگ و گربه های حیاط می گذاشتم.

زن، موقعی که این حرفها را می زد، همسایه های ترکشان در خانکندی به نظرش می رسید.

آرمو آبرامیان راننده در حالی گوسفندان سرکوچک را از کامیون خالی می کرد، شاید به خاطر ندانم کاری و یا شاید هم به خاطر اینکه جوان بود و حس پدر و مادر بودن را نمی فهمید، تا حرف مادر آرتور تمام شد، گفت:

- خاله آمینا، الان در وجود آرتور چیزی به نام عقل مانده که به خاطر بیاورد شما چه می خورید؟

آمینا صدایش را بالا برد و گفت:

- چرا، بچه جان؟! -

- چون الان به ذهن آرتور چیز دیگری جز قتل عام ترکها و خشکاندن ریشه آنها نمی رسد.

مادر با ناراحتی گفت:

- به آرتور بگو، لااقل یک بار بیاید تا رویش را بینم.

- فرصتش را ندارد!

این بار آشوت نیز وارد صحبت شد و گفت:

- بگو وقت کند، بیاید بینیمش.

- شما چه فکری می کنید؟ سر و صورت آرتور را چنان ریش و سبیل پر کرده که اگر او را ببینید، دیوانه می شوید.

آرمو که حرفش تمام شد، با صدای بلند قهقهه ای کشید و خندید. شاگن هم به او پیوست و با حرفهای خود، گفته های او را تأیید کرد.

آمینا به شاگن که در کنارش ایستاده بود، گفت:

- چرا صورتش را اصلاح نمی کند؟ پسر، تو چرا در این روز و حال هستی؟

او هم گفت:

- ما همگی عهد کرده ایم که بعد از تصرف قاراباغ، سر و صورتمان را اصلاح کنیم و زندگی راحتی داشته باشیم. الان دیگر آرتور را کسی به نام خودش صدا نمی زند. همه او «فرشته ریشو» صدا می زنند. خودش هم از این نام خوشش می آید. می گوید من همان فرشته در داستان مشهور روسها «روسلان و لودمیلا» هستم.

شاگن وقتی که حرف می زد، خنده های بی مزه ای می کرد و به همراه آرمو، با تکان دادن یکدیگر، اندیشه های خود را به پدر و مادر فرشته ریشو می رساندند. شاگن گفت:

- اگر آرتور نبود، ما اکنون در این دنیا نبودیم.

این بار آرمو آبرامیان که صورتش را به طرف آشوت گرفته بود، گفت:

- دایی جان، می دانی فرق آرتور با ملک الموت داستان در چیست؟

آشوت که بین خنده هایش فاصله داده بود، سرش را به طرف او خم کرد تا نشانه های خوب پسرش را خوبتر بشنود.

- در داستان، اگر ملک الموت کسی را می کشت، روسلان می رفت و او را زنده می کرد، اما هیچ یک از کسانی که آرتور آنه را «خوسونبای» می کرد، بر نمی گشتند...ها...ها...ها.

پسر (آرمو) در حالی که می خندید، کلمه «ملک الموت» را چندین بار در گلویش قرقره کرد، دهانش را به بالا گرفت و در حالی که می خندید، نفسش را در هوای پاک رها می کرد. کلمه «خوسونبای» را می گفت، یکی از کلمات مهم و اساسی زبان رزمی سربازان ارمنی که بین خودشان ساخته و به کار می بردند و آن به معنی این بود که هر وقت ترکها را نشانه می گرفتند، می گفتند: «الان او را خواهم زد» و یا بعد از اینکه او را با تیر زده و نقش بر زمین می کردند، می گفتند: «کارش را تمام کردم».

مادر اگر چه از حرفهای شاگن، همرمز پسرش که گفته بود «آرتور چنان عقلش را از کف داده...» ناراحت شده بود، اما نیازی ندید که این حالتش را به زبان بیاورد و در مورد آن با همسرش درد دل کند. هم اینکه با خودش فکر کرد که خوب، مرد جماعت است، شاید توی خودش بریزد، بدون آن هم او از دست پسرش رنجیده خاطر بود. هم برای اینکه به خودش تسلی بدهد، در دلش می گفت که کسی که این حرف را زده جوان است، دیوانه وار حرف می زند و مواظب حرف دهانش نیست.

آه، دل مادر! طبیعت چرا این حساسیت را به این فراوانی در نهاد او قرار داده است که به هر کلمه عادی که نابجا بر زبان آورده شده است، ناراحت می شود. به دل می گیرد و از عمر خود می کاهد و از آن به عنوان مایه ای برای حل مشکل فرزندش استفاده

می کند و این مایه را وارد زندگی فرزندش کرده و در اصلاح راه ناثواب وی و هموار کردن آن جد و جهد می کند.

شاگن و آرمو از شجاعت هایی که خود و همزمان آنها نشان داده بودند، بسیار حرف زدند، بسیار حرف زدند و در نهایت همه شان باهم قاه قاه کشیده و بی مزه می خندیدند. وقتی که حرف می زدند، از سر و روی این جوانانی که بوی عرق می دادند، چرک و کثافت جلب نظر می کرد. به طرزی متفاوت با آرمو، شاگن دستش را از ریشش که مدام می خارانید، نمی کشید تا دستش هم استراحتی کرده باشد. آمینا آکچا که این را می دید، در میان حرفهایش گفت:

- حمام گرم است، تازه هیزمش گذاشته ایم، بروید کمی آب به سر و صورتتان بزنید! راحت شوید...خستگی راه از جانتان به در برود.

اما هر دو تایشان با هم و در یک زمان به فکر مادر آرتور که از سر دلسوزی پیشنهاد حمام داده بود، اعتراض کردند. شاگن توضیح بیشتری هم داد و گفت:

- بعد از کمی نشستن، باید که برویم. باید به چند جا هم سرکشی کنیم. تا سرشب باید تمام کارهایمان را انجام داده و به عقب برگردیم.

- چرا عجله می کنید؟ مگر چه شده؟

آشوت با نگرانی با آنها صحبت می کرد تا شاید راضی شوند که کمی بیاسایند.

- برای عملیات بزرگ آماده می شویم. به همین خاطر هم به ایروان از طرف ارمنی های مقیم خارج کمکهایی ارسال شده است. آنها را جابجا می کنند. همه آنها را کم کم باید به قاراباغ منتقل کنیم.

بلافاصله بعد از اینکه حرفهای شاگن به پایان رسید، آرمو بقیه اش را چنین توضیح داد:

- هم اینکه وازگن سیسیلیان خودش هم به ایروان آمده است.

آشوت پرسید:

- وازگن هم آمده است؟

ارمنی ایی نبود که وازگن را نشناسد. رابرت کوچریان، رئیس جمهور ارمنه، به خاطر کمکهای ویژه وی در جنگ قاراباغ، به وی لقب «قهرمان جنگ قاراباغ» داده بود. حالا که دوستان آرتور به طور مستقیم با خود وازگن سر و کار داشتند، مسئله می بایست خیلی جدی می بود. در این هنگام، شاگن اضافه کرد که:

- خود وازگن سیسیلیان را به همراه سلاحهای تدارکاتی که آورده است، باید به قرارگاه خانکندی ببریم. قرانت مارکاریان، رهبر «درو» ها و از بیروت هم «ابوعلی» و هیلبرت میناسیان هم آمده اند. کمی بعد باید به مهمانسرای که در آنجا اتراق کرده اند، رفته و به همراه گروه دیده بانی مخصوصشان به خانکندی برویم.

از وراجی های دو سرباز ارمنی، آنچه که آشوت و آمینا فهمیدند، این بود که نمی توانستند آنها را بیشتر از زمانی که خودشان می خواستند، نگه دارند. آشوت موضوع را عوض کرد و حرف جدیدی زد و گفت:

- پسر، این گوسفندها مال کجا هستند؟

- دایی جان، مال «مالی بیگلی» هستند.

آشوت که نتوانسته بود تعجب و حیرت خود را پنهان کند و آنرا به وضوح بروز داده بود، صدایش را کمی بلند کرده و گفت:

-مالی بیگلی!؟

شاگن فوراً جواب داد:

-آخر ما مالی بیگلی را تصرف کرده ایم!

-آنجاها را خوب می شناسم. طرف خوجالی و خوجاوند است، نزدیک کرکی جهان. درست پایین تر از جاده شوشا.

- بلی دایی جان، همین طور است.

- من هم دوست نزدیک و صمیمی ای از آن روستا داشتم.

آمینا که تا آن لحظه ساکت نشسته بود، عاقبت نتوانست تحمل کند و پرسید:

- آشوت جان، چه کسی را می گویی؟

- از کیروه<sup>۱</sup> رستم.

- آره، آره، آره... او را می گویی!

آمینا، دوباره با تبسم خفیفی تأیید کرد:

- چگونه آدمی می تواند فراموش کند؟ مثل یک خانواده شده ایم، شوخی نیست. آرتور را بغل او گذاشته بودیم. در جشن ختنه پسر رستم نیز، خُنچه<sup>۲</sup> بزرگی گرفته بودم، هم اینکه در ایسپاناکرت برای همسر رستم، یک انگوی طلای سفارشی درست کرده بودم. طلای روسی اصل بود، چرون خالص بود، بدون هیچگونه ناخالصی. اینبار آمینا دستش را بلند کرد و در حالی مچ دست چپش را می گرفت، انگوی سفارشی اش را تصور کرد و ادامه داد:

- آدم وقتی برای جشن کیروه شان خنچه می گیرد، بایستی خنچه ای بگیرد که لایق نامش نیز باشد. زیرا که آن هدایا را در مقابل چشم همگان باز می کنند تا ببینند. اگر کسی پرسد و بداند که ما برده ایم، پشت سرمان چه خواهند گفت؟ خواهند گفت از ایسپاناکرت کیروه شان آمد، او هم طلای مصنوعی و تقلبی هدیه آورده بود. این بار که آمینا نمی توانست زبان به دهان برگیرد، از مهارتهای زنانه اش با افتخار تمام حرف می زد.

- با آن رستم آنقدر عرق توت زده ام.

آشوت با گفتن این جمله، از حقیقت دوستی بین خانواده های ارمنی و آذربایجانی و شرط اصلی بودن خوردن نان و نمک همدیگر و صادق بودن نسبت به همدیگر را به آن پسر جوان با آوردن مثالهایی تفهیم می کرد.

---

<sup>۱</sup>- مردی که به هنگام ختنه، پسر بچه را بغل او می گذارند تا نگه دارد، دوست نزدیک خانوادگی. م.

<sup>۲</sup>- دیس بزرگی که انواع هدایا و شیرینی را بر آن گذاشته و تزئین می کنند و به عنوان هدیه مجالس شادی می فرستند.

- پسر، نان و نمک، نان و نمک! ما آن موقع ها نان و نمک همدیگر را به حلالیت می خوردیم. هر کس که به نان و نمک خلف وعده می کرد، می گفتند فلان کس نامرد از آب در آمد، سفره اش روی زانویش است.<sup>۱</sup> هیچ کس هم، بار دیگر به آدم بودن او و صداقتش باور نداشت. ما همین طور الکی دوست نشده ایم، رفت و آمد خانوادگی داشتیم. خانه خواهرش در خوجالی است...

به اینجا که رسید، آشوت اندکی سکوت کرد و دوباره گفت:

-بینم اسمش چه بود؟ خانم خوب و مهربانی بود، زن مهربانی بود.

هنوز آشوت نام خواهر رستم را پیدا نکرده بود که آمینا گفت:

-آشوت جان، سریه!

-آره، آره...

- من یکبار به خانه آنها رفته ام.

- وقتی شوهرش فوت کرد، با هم رفته بودیم.

- چطور یادم نمی آید؟ خوب هم می آید، برای مجلس عزا رفته بودیم.

- تو یکبار رفته ای، اما من با رستم چندین بار به آنجا رفته ام. در همه کارهای

خواهرش به او کمک می کرد. بیچاره، شوهرش خیلی جوان بود که فوت کرد. مثل

مرد، با یک بچه نشست و بزرگش کرد.

- وقتی که می گویم به مراسم ختم و عزا رفته بودیم، آنها هم همیشه در تمام خیر و شر

ما حاضر و آماده بودند.

آشوت از دوستی های نزدیک خانوادگی قدیمی و اینکه چگونه با ترکها مثل یک

خانواده زندگی می کردند، برای پسر جوان حرف می زد. آشوت می گفت:

- در باغ سریه خانم، خاتوتهای خوشمزه ای وجود داشت که... به به... یکبار از یک

شاخه اش قلمه برداشتم، اما در حیاط ما پیوند نخورد.

---

<sup>۱</sup> - ضرب المثلی ترکی به معنی اینکه فلانی حرمت نان و نمک را نمی داند. (سفره سی دیزینین اوستونده دیر).م.

آشوت سپس اضافه کرد:

- پسر، کیروه از برادر هم برای ماها نزدیکتر و عزیزتر محسوب شده است. در مجلس هایمان همیشه کیروه را در بالاسر مجلس نشانده ایم. چه در مجالس خیر و چه در مجالس شر، هیچ فرقی نمی کرد. این فرد (رستم) کیروه من است، والسلام. حتی یکبار هم بین کیروه ها فریب و حيله در کار نبوده است. خانه خراب شود کسی که باعث و بانی شد و نگذاشت که راحت زندگیمان را بکنیم.

- آقا جان، دیگر آنجاها کیروه - میروه چکار می کند؟ چه شده کیروه - کیروه راه انداختی! هی میگویی که رستم ائل شد، بئل شد.

آشوت که خوشبختی را همانند صفحات یک رمان ورق می زد و آنها را در خاطره اش زنده می کرد، سرش را بلند کرد و به صورت شاگن بارسگیان که نبودن رستم ها در آنجاها را با تأکید خاصی بیان می کرد، خیره شد. چشمانش فقط به یک نقطه دوخته شده بود، اما چیزی نگفت. صورتش چنان سرد شد که گویی کله ای عاری از مو، از زمانی که رستم را ندیده بود، در جایخی یخچال مانده و تمام علایم حیاتی را از دست داده بود. افکارش به هم ریخته و مغشوش بود. نگاهی به گوسفندان و بره هایی که از کامیون به پایین آورده شده و در گوشه آغل خوکها جمع شده و بع بع می کردند، انداخت. بدون توجه به اینکه آنها ساعتی می شد که آمده بودند، اما در آنجا به دلیل اینکه نتوانسته بودند بر حس غریبی شان چیره شوند، نه قاطی خوکهایی که فس فس و خرخر می کردند، شدند و نه حتی از غذای درهم و برهم آنها چیزی خوردند که مزه اش را بدانند. سرد شدن چهره آشوت، جو را نیز سرد کرد، همه ساکت شدند. انگار که سنگی به جمع قورباغه های یک چشمه افتاده بود. این جانوران چون خطر را احساس کرده و به زیر آب رفته پناه برده بودند، آب چشمه صاف و زلال شده بود و معنی گرمی زندگی را گم کرده بود. حالت قهرآمیز شوهرش نسبت به معنی زندگی واقعی آمینا را به تکاپو انداخت. آکچا تا سرش را چرخاند و به سمت نگاه



مردش نگاه کرد، مسائل مهمی را که در آینده نزدیک برای برنامه زندگی آینده شان داشتند، بر زبان آورد و مختصراً توضیح داد:

- بدون او هم چیزی برای تغذیه این دامها نداریم. همه شان را سر می بریم و بعد از سرخ کردن داخل شیشه ها پر می کنیم. واقعاً که اینها مال زمستان است. برای زمستان نگهش می داریم...

وقتی که آخرین حرفش را می زد، چشمانش درخشید. شوخی نیست، حاصل دسترنج پسرشان را خواهند خورد!

پسرش در حل مشکلات سرنوشت، چقدر شبیه مادرش شده بود؟ اگر پسرش توانسته بود سرنوشت اهالی «مالی بیگلی» را حل کند، مادرش نیز سرنوشت گوسفندان و بره های را که از آنجا آورده شده بودند، برنامه ریزی و جابجا می کرد.

## ۲

صداها با صدا و آدمها با هم آمیخته بودند. آنهایی که اصل و تبارشان از این شهر بود و در این شهر چشم به جهان گشوده بودند، اکنون نمی توانستند وارد کوره راهی شوند که آنها را به یک متر آنطرفتر به راه اصلی می رساند، کسانی که نمی توانستند دنیای دیگری غیر از شهرشان تصور کنند، اکنون دنیا را زیر و رو دیده و در دنیای خودشان گم می شدند. در زمانی که صدای گلوله با هر راهی که ممکن بود، صدای انسانها را در گلو و هوا خفه می کرد، پارس سگ، شیهه اسب، نعره گاو و گوساله و فریاد بره و داغهای این چینی که بر سینه داشت، در احوال عادی، با رنگهای گوناگون، به شهر رنگ غیرعادی می داد. اکنون زیر چرخ تجهیزات نظامی سنگین، بر روی برف پهن شده و چنان اتو می شدند که تنها یک صدا از آنجا به گوش می رسید، آنهم صدای زوزه ای گوشخراش.

مادر در حالی که قنذاقی را به پشتش بسته بود، اولین قدم را بر روی پله بیرون خانه گذاشت و پشت سرش هم شوهرش که از دست و پای او دخترکانی همانند جوجه

های مرغ گرفته بودند، خارج شدند. خانه اگر هم تاریک بود، بیرون خانه برعکس، از ترس سلاحهایی که آسمان را بمباران می کردند، خورشید رخ نموده بود. گویی که طبیعت، زودتر از وقت مقرر، روزش را آغاز کرده بود. بچه ها ترسیدند، پدرشان را به زور گرفته و شروع به کشیدن او به داخل خانه کردند. به صدای ناله و فریاد انسانها صدای سگی پیشانی سفید که با زنجیر به دخمه کوچکش بسته شده بود و در همین حال صدای زوزه ای شبیه زوزه شغال ایجاد می کرد، قاطی شده بود. سگ می پرید و در تلاش بود تا زنجیرش را بشکند، دیدن این صحنه وحشت بچه ها زیاد کرده بود. زن، بدون اینکه به چیزی نگاه کند، اولین نفری بود که از پله ها پایین رفت. یقیناً با این گامهای سریع و بلند خود را به درب حیاط و از آنجا به جاده اصلی خواهد رساند. اما ناگهان با صورت به زمین افتاد، فقط یکبار ضجه کشید... از گلوله های مسلسلی که از بالای سرش می گذشتند، معلوم شد که خودش نیفتاده است، گلوله ای که از سمتی نامعلوم به وی اصابت کرده بود، او را مجبور به در آغوش کشیدن برف سرد نموده بود. گلوله، سرش را سوراخ کرده بود و خون از این سوراخ بیرون می جهید و برف بر اثر گرمی این خون، آب می شد و بر اثر سنگینی پایین می رفت. همانند جوانی گناهکار بود که در مقابل مادرش تعظیم می کرد.

صدای زن خرخری کرد و فوراً محو شد. پایش که زیر شکمش جمع شده و مانده بود، با تلاشی که موقع خرخر کردن نموده بود، هر چند اندک تکانی خورد. حرکت خیلی تند و فوری انجام شد و زود نیز محو گردید... طناب طالعش را فرشته ریشوی ارمنی که می دید آنهایی که از خانه بیرون می آیند مسلح نیستند، قطع کرد. لباسهای بچه گانه ای را که موقع بیرون آمدن از خانه با عجله از این ور و آن ور جمع کرده بود، هر کدام در گوشه ای پراکنده شده بودند. کسی که از ترس افراد مسلح مو بر تنش نمی ماند، اما دشمن درجه یک افراد غیر مسلح بود، از پشت درخت توت بیرون آمد.

-ایست! بی حرکت!

مسلسل را از روی سینه اش پایین نیاورد، بلکه بر عکس، در حالی که آنرا بیشتر به سینه اش می فشرد، فریادی کشید. انگشتش روی ماشه بود و پشت سر هم دستور می داد. ایستادند، حرکتی هم نکردند. اکنون در بین آنها تنها یک موجود بود که حرکت می کرد. به این موجود نه ایست و نه بی حرکت را می فهمید. به کسی که هنوز معنای خنده و گریه را درک نکرده باشد، فهماندن این حرفها کار مشکلی می شود. آن هم به یک طفل چهار ماهه! اگر دنیای مادرش به شهرشان محدود شده بود، دنیای او نیز فقط و فقط مادرش بود.

زنی که با صورت به روی برفها افتاده بود، بچه ای را که به پشتش بسته بود، بدون اینکه او را به دست کسی بسپارد، با دنیای خودش وداع کرده بود. اگر هم جسد هنوز سرد نشده بود، اما طفل در پشت مادرش که صبح زود از خواب بیدار شده و به تکاپو افتاده بود، جا خوش کرده بود، اکنون بی حرکت ماندن دنیایش او را وادار به سر دادن گریه نموده بود.

دختر دوم دست پدر را ول کرد، بی اختیار به طرف مادرش که بی سر و صدا بر روی برفها دراز کشیده بود، دوید.

-ایست! ایست!

سرباز ارمنی که در جایش ثابت ایستاده بود، بدون وقفه، بر ایستادن و بی حرکتی دختر بچه بیقرار اصرار می کرد.

حس کمک به مادرش برای برخاستن از آن جای سرد، به دخترک این امکان را نداد که قدمهایش را نگهدارد و جلوتر نرود. نزدیک مادر رسیده بود که گلوله ای او را در آغوش گرفت. کنترل خود را از دست داد و به زمین افتاد. دخترک بیچاره که نیمه جان شده بود، با ناله و زاری حرکت می کرد، در جای خود به خود پیچید و همچون غنچه ای از ریشه جدا شده، بر روی برفها افتاد و ماند. اگرچه بی حرکت مانده بود،

ولی در نهایت دستی را که به سوی مادرش دراز کرده بود، توانسته بود مچ دست چپ مادرش را بگیرد.

پدر و دو دخترش که محکم از دستان وی گرفته بودند و مثل بید می لرزیدند، منتظر دستور سرباز ارمنی بودند و حرکتی نمی کردند. مادر بزرگشان سریه خانم که در همسایگی آنها زندگی می کرد، دوان دوان آمد. آمده بود که از خانواده دخترش خبری بگیرد، در بیرون بردن بچه از اینجا کمکشان کند. اما قبل از او رسیدن افراد مسلح به حیاط، او را به واهمه انداخت. اما با دیدن دختر و نوه اش که به خون خود غلتیده بودند، نتوانست جلودار خودش شود. تابع دستورات ارمنی ریشو نشد. دستانش را بالا گرفت و به افراد مسلح نشان داد که بی سلاح است و آرام آرام به سوی جنازه ها گام برداشت. از یک سوی مرگ دخترش و از سوی دیگر نوه کوچکش که بر روی برفها مانده بود و گریه جگرسوزی را آغازیده بود که طلب یاری می کرد و منتظر آغوش گرمی بود، دلش را به درد آورد. از روی غریزه و با دلسوزی به جلو رفت. نه اسلحه های آماده شلیک، نه شعله و صدای بمبهای چندش آوری که مثل فشفشه های عید در آسمان منفجر می شدند، نه ترکشهایی که مثل بذر گندم بهاره به هر جایی که رسید، می ریختند و نه فریادهای ارمنی هایی که از مدتها پیش در کوهستانهای قارا باغ سیرت آدمی خود را گم کرده بودند، هیچکدام نتوانستند مانع گامهای او شوند. آیا او از مرگ نمی ترسید؟ یا به خاطر طفلی بود که از او امید یاری داشت و با تمام توانش گریه می کرد، نتوانست در مقابل او ساکن بودنش را برتابد. طفل را از کول مادری که با صورت بر روی برفها افتاده و مانده بود، باز کرده و به کول خود بست. اما نه اینکه فرار کنی و گام برداری، حتی امکان سینه خیز رفتن هم وجود نداشت. در حیاط نه یک نفر ارمنی، بلکه چندین ارمنی حضور داشتند. آنهایی که پشت درخت توت ایستاده و افرادی را که از خانه خارج می شدند، نگاه می کردند، اکنون با اطمینان از اینکه آنها مسلح نیستند، همگی با هم از مخفیگاه شان بیرون آمدند. دو نفر از آنها جلو آمدند. از

دو دست پدر بچه ها گرفته و به طرف خود کشیدند. دخترها از پدرشان دست نکشیده، محکم او را گرفته و از دستهایش آویزان شدند و پشت سرش تا نیمه راه با او رفتند. ارمنی، ابتدا دختر چهار ساله و سپس خواهر بزرگترش را با لگد زده و نقش بر زمین کرد. خواهر بزرگتر اگرچه تعادلش را از دست داده بود، فوراً از جایش بلند شد و به جلو خیز برداشت. آرمو آبرامیان، دختر کوچک را با لگد زد، و با تمام توانش او را تهدید کرده و فریاد زد:

- گم شو!

و با قنناق تفنگش ضربه ای به پشت وی وارد کرد. دخترک که این ضربه به او وارد شده بود، تا نیمه قدش در برفها فرو رفت. این بار مادر بزرگ برای بلند کردن او تلاش نمود. همین که می خواست به کودک نزدیک شود، آندرانیک آروتونیان، سربازی که در سمت چپ آرتور ایستاده بود، سلاحی را که در دست داشت، نشانه گرفت و شلیک کرد و گفت:

- بگیر! این هم مال تو.

این را گفت و او را مهمان یک میوه سلاحش کرد.

- باباجان، نگذار...!

دخترک با تمام توانش فریادی کشید و دو دستی پایش را گرفت.

- همه تان مثل حیوان می میرید! مثل سگ خواهید مرد، توله ترک!

پدر که با تلاش زیاد توانسته بود خود را از میان دستان دو ارمنی ریشو آزاد سازد، ضربه ای به بازوی آرمو که فریاد کنان انگشتش را روی ماشه فشار می داد، زد. گلوله دوم زوزه کشان از بالای سر دخترک عبور کرد و به پنجره برخورد و شیشه پنجره را خرد کرد. مادر بزرگ، طفل به خون غرق شده را به آغوش کشید. او را تا نزدیکی لانه سگ آورد و با هر زحمتی بود، او را بلند کرده و بر روی دخمه گذاشت. نگاهی به زخمش انداخت. گلوله از یک طرف پاشنه پای طفل وارد شده و از طرف دیگر خارج شده

بود. سپس روسریش را باز کرد و با تمام توانش کمی بالاتر از پاشنه طفل را محکم بست تا خون زیادی از بدنش نرود.

فرهاد، پدر بچه ها را به نزدیک درخت توت آوردند. او را با نخ پلاستیکی مخصوص پرس کشاورزی که با خود به همراه آورده بودند، به درخت توت بستند. بدون این که حرفی زده باشند و یا سؤال و جوابی کرده باشند، به طور یکطرفه شرط آزادی را بیان کردند:

- اگر اعتراف کنی که قاراباغ مال ما ارمنی هاست، آنوقت آزادت می کنیم.

این حرف را از میان همه ارمنی های حاضر در حیاط که در ردیف اول همه آنها دیده می شد، آرتور شجاع بر زبان می آورد. موقع حرف زدن می خندید، با شادمانی در سر جایش حرکت می کرد و لوله مسلسلش را گاه به گردن و سینه اش و گاه بر سر فرهاد می مالید. شاید هم دوده لوله تفنگش را که لحظاتی قبل مردم خوجالی را گلوله باران کرده بود، با سر و روی او پاک می کرد. فرهاد هم در حالی که به چشمان آنها چشم دوخته بود، گفت:

- هرگز!

ارمنی ریشو، لوله سلاحش را به سر او فشار داد و گفت:

- زندگی ات به یک کلمه وابسته است.

ارمنی قهقهه ای کشید و خندید. در هر حال، خندیدن در میان این همه خون و فریاد، نشانه ای از خوشبختی نبود. برای اثبات شرایط غیرنرمال او، نیازی به تجربه آزمایشگاه خاصی نبود. کسی که بدون درک عمق فاجعه، به فاجعه آفرینی دست می یازد، دیر یا زود، خودش نیز در زندگی تبدیل به قهرمان یک داستان تراژدی یک خواهد شد.

- الان مثل حیوان جان خواهی داد!

فرهاد با قاطعیت پاسخ داد:

- هرگز نخواهم گفت!

- بگو! و گرنه...

کلمه «هرگز نخواهم گفت» در گوشهای ارمنی ریشو مثل بمب منفجر شد. شاگن بارسگیان و آندرانیک آروتونیان که از چند لحظه پیش اطراف اجاق تنور زمینی موجود در حیاط و آشپزخانه کوچک جلوی خانه را بهم ریخته و دنبال دبه نفت می گشتند، آن را پیدا کرده و بالأخره گوش به فرمان، نزدیک درخت توت آمدند.

- خانه را آتش بزنید!

بچه ها یکصدا فریاد کشیدند. به مادر بزرگشان التماس می کردند و می گفتند:

-مادر بزرگ جان، اجازه نده، اجازه نده! چه می شود، نگذار خانه را آتش بزنند!

بچه ها به مادر بزرگشان التماس می کردند، از لباسش گرفته و تکانش می دادند تا مانع آنهایی شود که برای سوزاندن خانه می رفتند.

- ما کجا خواهیم ماند؟

بچه ها همراه با التماس شان، تا جایی که عقلشان قد می داد، سؤالاتی را هم از مادر بزرگشان درباره زندگی آینده شان می پرسیدند. پیرزن برای اینکه بچه ها خانه در حال سوختنشان را نبینند، سر هر دوی آنها را بر روی سینه اش فشار داد.

دوران کودکی هم عجایب خاص خودش را دارد. آنها بزرگترهایشان را شکست ناپذیر و قادر به هر کاری می پندارند. گمان می کنند آنها متأثر نشده و نمی شکنند. خودت که بزرگ می شوی، می فهمی که چون بزرگترها تمام بار کودکی را به دوش می کشند، تو سنگینی آن بار را حس نمی کنی و چنین می اندیشیده ای.

به خاطر نفت و کبریتی که از دخمه تنور برداشته بودند و نیز بخاطر اینکه ایوان خانه تازه رنگ شده بود، خانه و درب و پنجره آن به سرعت و با سروصدای خاصی شروع به سوختن کرد. آرامنه می خندیدند، گویی به خاطر احساسی که از سوختن خانه به آنها دست داده بود، لحظات خاصی از عیدشان را زندگی می کردند.

- خوب، الان چطوری؟ خواهی گفت یا نه؟

- نه، قاراباغ مال ماست!

- حالا به مشکل تو هم رسیدگی می کنیم.

ارمنی ریشو چشم از خانه ای که می سوخت، برداشت و سرش را به طرف درخت توت گرداند و گفت:

- مشکلت حل شد. الان کاملاً درست خواهد شد! ها، ها، ها...

در سرجایش این پا و آن پا می کرد، لوله مسلسلی را که از سینه و کمرش آویزان کرده بود، گاه به طرف خانه و گاه به طرف فرهاد نشانه می گرفت و برای تسلیم شدن او نمایش بازی در می آورد.

- به پاهایش بریز!

فرشته ریشو، نگاهی به دبه نفتی که در دست شاگن بارسگیان بود، انداخت و با گفتن این جمله، دستور را صادر کرد.

شاگن هم بدون فوت وقت، دبه نفتی را که در دست داشت، باز هم نزدیکتر آورد، اندکی نفت به پاهای فرهاد پاشید. سپس سرش را بالا گرفت و با صدایی حاکی از دلسوزی به فرهاد گفت:

- تا دیر نشده است، بگو، قاراباغ مال ما ارمنی هاست!

- نه، هرگز، قاراباغ مال ماست!

ارمنی ریشو، فندکی را که در دست داشت، روشن کرد و پاهای نفتی او را آتش زد. دختر بزرگتر نتوانست دیدن این صحنه را تحمل کند و به سوی پدر دوید.

- ارمنی، چه می شود، پدرم را نکش!

ارمنی پایش را تکان داد تا بلکه دختر را که از شلوارش گرفته و آویزان شده بود، دست بکشد، اما ممکن نشد.

- چه می شود مگر؟ مادرم را کشتی، خواهرم را کشتی، لاقل پدرم را نکش. آنوقت ما با چه کسی زندگی خواهیم کرد؟



- گم شو!... این دختر را کنار بکشید.

از بازوانش گرفتند و کشان کشان او را از کنار درخت دور کردند. اما دختر که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، به طرف آرتور دوید.

- عمو، چه می شود! پدرم را نکش! عمو، قربانت بروم، نکش...

پدر، برای اینکه ارمنی ها درد جان سوخته اش را نفهمند، دندانهایش را به هم فشار می داد و تحمل می کرد. آرتور سرش را به طرف وی چرخاند و گفت:

- می شنوی؟

هیچ صدایی از فرهاد شنیده نشد.

- زندگی ات فقط به یک کلمه بند است. بگو که قاراباغ مال ما ارمنی هاست. ما هم تو را آزاد کنیم تا مواظب یتیم هایت باشی.

بعد از اینکه پاهایش تا نصفه سوخت، اگرچه ارمنی ها با لگدهایشان برف روی پاهایش می ریختند تا آتش را خاموش کنند، اما باز هم دردش کمتر از اول نبود. سرانجام، لبانش را که به فشرده بود تا صدای دردش را نشوند و دهانش را کلید زده بود، باز کرد و گفت:

- نه، نه!!!

- تا شکمش بسوزانید!

آنچه را که با زبانش گفته، با دستش نیز نشان داد. در واقع به جایی که اشاره اش را کرده بود، اصلاً دستی هم نزد، بلکه مسلسلی را که در دست داشت، اندکی جلوتر برده و به شکم فرهاد فشار داد و دستورش را صادر کرد. سالها بود که دیگر آن سلاحی را که از گردنش آویزان بود، با این که وسیله ای در دستش بود، تبدیل به یکی از اعضای بدنش نیز شده بود.

یکی از همزمانش حلقه به گوشش، هنوز حرف آرتور تمام نشده، فندکی را که در دست داشت، روشن نموده و دستش را به جلو دراز کرد.

- دست نگه دار!

آرتور با خنده این دستور را داد. فکر سوزاندن دوباره او را یا به تعویق انداختن یا اینکه دلش پر از رحم شد و خواست فکرش را تغییر دهد. اینبار سرش را به طرف فرهادی که از درد به خود می پیچید، گرفت و گفت:

- خب، خوب فکر کن! فکر کن تا دیر نشده.

- من حرفی را باید بزنم، زده ام. هر کاری بکنید، فایده ای ندارد. این خاک مال ماست!

آرتور با سر اشاره ای به وازگن سیسیلیان که فندک را در دست داشت، کرد. شعله از پاهایش به بالا برخاست. دختر بزرگتر نتوانست تحمل کند، سعی و تلاش کرد و خود را از میان دستان مادر بزرگ رها ساخت. از دست راست آرتور گرفت و شروع به التماس نمود:

- عمو، نسوزان... عمو، پدرم را نکش، چه می شود! نکش، قربانت بشوم، نکش! دخترک گریه و التماس می کرد، زیرا برای زنده نگه داشتن پدرش، غیر از این کار دیگری به ذهنش نمی رسید.

- برگرد برو، برو!!!

آرتور خشمگین، دیوانه وار نعره ای کشیده و با زدن لگدی به دختر، او را از خود دور کرد.

- برو، دخترم، برو. گریه نکن...

پدرش هم دستور برگشتن و پایان دادن به التماس های بی فایده اش را به دخترش داد. سربیه خانم نوه اش را صدا زد و گفت:

- بیا پیش من، بیا!

دختر بینوا که از فرط گریه، آب بینی و دهانش به هم آمیخته بود، از پهلوی مادر بزرگش سخت گرفت و با شدت بیشتری گریست. در این بین، یک ارمنی دیگر به

نام قرانت پتراسیان به جسد دخترکی که از لحظاتی پیش بر روی برفها افتاده و مانده بود نزدیک شده و لگدی به جسدش زده و زیر و رو کرد. سپس دست به جیش کرد و سرنیزه سلاحش را بیرون آورد. از زمان آغاز حادثه «سومقاییت»، خانه و کاشانه خود را در بیروت ترک کرده و به خانکندی آمده و به دار و دسته آرتور پیوسته بود و از زمانی که به کوههای قاراباغ رفته بود، این وسیله برای او دارای ویژگی جامعی بود. با آن وسیله هم سلاحش را تمیز می کرد، گوشت و نان می برید و در بهترین حالت، کاری را که اکنون در حال انجامش بود، در هر بار با آن وسیله انجام می داد. دوستانش به شوخی می گفتند:

- تو متخصص این عرصه هستی. جایی که تو هستی، نیازی نیست که به زحمت بیفتیم. علاوه بر این، به او می گفتند که:

- متحیر مانده ایم که بعد از اتمام جنگ، تو چکار خواهی کرد؟

یکی از دوستانش هم مشغولیت مختصری برای او دست و پا کرده و گفته بود:

- آن موقع هم می دهیم چشم حیوانات مرده را در بیاورد.

تا جسد دخترک را زیر و رو کرد، بلافاصله دکمه سرنیزه را هم فشار داد. در یک چشم به هم زدن، تیغ سرنیزه که همانند تیغ ریش تراشی می درخشید، از قبضه خود بیرون جهید و سپس با یک ضربه آنرا به سر دخترک کوبید و در یک لحظه هر دو چشمانش را از کاسه بیرون آورد. مادر بزرگ از اول حدس زده بود که او چه کاری خواهد کرد. وقتی که روستای همسایه شان «مالی بیگلی» اشغال شده بود، قوم و خویشانشان که جان سالم بدر برده و به خوجالی گریخته بودند، تعریف می کردند که ارمنی ها قبل از سر بریدن آدمها و مثله کردن آنها، ابتدا هر دو چشمانشان را از حدقه در می آورند. به همین خاطر هم سریه خانم سر دو نوه اش را به سینه اش فشار داد و گفت:

- نگاه نکن! نگاه نکن!

مادر بزرگ اگر چه خودش هم نگاه نمی کرد، از شدت خشم و هیجان به خود می لرزید.

اسم آن دخترک بینوا را خودش «وفا» گذاشته بود. اما هیچ وقت او را با اسمش صدا نمی زد، بلکه همیشه به او «بره سیه چشم» می گفت. مادر دخترک هم به او می گفت: - مادرم، خبر داری که این دخترک را هیچ کس با اسم خودش صدا نمی کند. هم ما در خانه و هم وقتی در حیاط با بچه ها بازی می کند، همه سیه چشم صدایش می زنند. مادر بزرگ هم که از نامگذاری خود خشنود بود، می خندید و می گفت:

- من نمی دانستم این دختر وقتی بزرگ شد، اینطور سیه چشم می شود. و گرنه از اول اسمش را وفا نمی گذاشتم. او بره و دختر سیه چشم من است، ستاره در آسمانم است! سربه خانم که این حرفها را می زد، هر بار او را عزیز می داشت، نوازشش می کرد و با این حرفها با او بازی می کرد. دختر بزرگتر که عقلش می رسید، می گفت:

- مادر بزرگ، من با تو قهر هستم! تو او را از همه مان بیشتر دوست داری!  
مادر بزرگ می خندید و سپس همه بچه ها را یکی یکی می بوسید و می گفت:  
- شما همه تان بچه های من هستید.

راضی نمی شد که هیچ کدام از نوه هایش از دست او ناراحت باشند. انگار کشته شدن جگرپاره اش کم بود که حتی سیه چشمان او را از حدقه در آورده و در یخبندانی که سوز سرمایش آدمی را می برید، بر روی برفها انداختند. فرهاد که شعله های وحشیانه آتش، زبانه کشان تا شکمش را کباب کرده بودند، اگر چه تحقیر جسد دخترش را می دید، اما دم بر نمی آورد. این صحنه را برای اولین بار نبود که می دید! مگر در کوههایی که جنگیده بود، کم تحقیر اجساد را دیده بود.

شعله های آتش فرهاد را شاگن خاموش کرد. البته بعد از دستور آرتور. اما آتش خشم آرتور هنوز سوزان بود و خاموش نشده بود...

- آهای، ای ترک، صدایم را می شنوی؟ الان چطوری؟ ای کودن!!! می گویی یا نه؟

لوله مسلسلش را به شقیقه فرهاد فشار می داد و بدون وقفه سؤال می پرسید. بین سؤالاتش فاصله ای انداخت و شروع به نصیحت فرهاد نمود:  
- تو شانس زنده ماندن را داری. یک کلمه بگو. بگو که قاراباغ مال ار...منی...  
ها...ست...!

کلمه ارمنی را مخصوصاً تهجی می کرد و با تأکید خاص خود، فریاد زد:  
- این جمله را بگو تا رهایت کنم، برو زندگی کن... زندگی کن! زندگی نمی خواهی؟  
سپس دستش را به سمت جلو دراز کرد و دخترکانی را که سفت و سخت به سریه خانم چسبیده بودند، نشان داده و با دلسوزی تصنعی گفت:  
- اگر تو بمیری، یقیناً آنها هم از گرسنگی خواهند مرد!  
مثل قبل نمی خندید، اما اصرار داشت که یک کلمه اعترافی را از دهان فرهاد بشنود.  
گویی که نه زندگی فردی که سوزانده شده، بلکه زندگی فرد سوزاننده به همان یک کلمه وابسته بود.

- قاراباغ از آن... ماست! خاک... آذربایجان است!  
این بار مسلسل را به گردن فرهاد گذاشت و با اشاره دستور داد:  
- بسوزانیدش!  
سپس همانند کسی که پیروزی خود را جشن بگیرد، چند تیر هوایی در کرد. سپس همانند فرماندهی که غنائم جنگی بدست آورده باشد، شروع به تقسیم سخاوتمندانه غنائم نمود.

- دختر مال توست، کارش را تمام کن!  
این سهم را پیشکش کسی که فندک را روشن کرده بود، نمود. او هم بدون فوت وقت، به طرف دختر گام برداشت. آرتور در دور دیگر تقسیم غنائم، به سینه دوستش آندرانیک آراتونیان که به هنگام آتش زدن خانه جانفشانی بسیار کرده بود، با لوله مسلسل زد و گفت:

- او هم مال تو... -

در این دور تقسیم نوبتی غنایم، سریه خانم مورد اشاره قرار گرفته بود. قرانت پتراسیان ریشو که چشمان سیه چشم را از حدقه درآورده بود، از دور فریاد برآورد:

- پس من، من مرد نیستم؟

- سهم تو هم بماند، عجله نکن! تأخیر نمی توان کرد، کار اینها را تمام کنیم و فرار...  
آندرانیک آراتونیان جلوتر رفت و دستور داد:

- این توله سگ را باز کن...!

سریه خانم، با وجود آنکه شاهد تمام ظرایف و دقایق مرگ، تهدید و وحشیگری بود، بدون اینکه کوچکترین ابایی داشته باشد، بی اختیار فریاد زد:

- دیگر بس است...!

- باشد، حالا که اینطور شد، هر دویتان را یکجا می کشم.

زن نگون بخت، یک قدم از جایی که ایستاده بود، به عقب رفت.

- بسیار خوب، با میل خودت باز نمی کنی؟ گوشهایت را باز کن و خوب گوش کن.

بدون این کار هم کسی از اینجا زنده بیرون نخواهد رفت.

آراتونیان با قنداق سلاحی که در دست داشت، ضربه ای را به طفلی که به کول سریه خانم بسته بود، وارد کرد. زن اگرچه تلو تلو خورد و از جایی که ایستاده بود، چند

قدمی به کناری رفت، ولی تعادل خود را حفظ کرد و به زمین نخورد. در خودش

نیرویی یافت و با دستش از لانه سگ گرفت. یکی از افراد مسلح کنار درخت توت،

سر سگ را نشانه گرفت. حیوان بیچاره زوزه ای سر داد، دست و پایش را تکانی داد و

بعد هم هر چهار دست و پایش را به جلو دراز کرده و با پهلو به زمین افتاد.

ارمنی ریشویی که به سهمش رسیده بود، تا به نزدیک بچه رسید، دستش را دراز کرده

و پالتوی او را به هر طرف کشید. با این ضربه او، دکمه های پالتویش از جا کنده شده

و هر کدام به طرفی افتادند. بچه فریادی کشید. همصدا با او، ارمنی هم فریادی کشید.

چیزی که ارمنی ریشو را به فریاد واداشت، گلوله هایی بود که مسلسل وار به حیاط خانه شلیک می شد. ارمنی همچون کنده درختی رعد و برق زده، شلپ با صورتش به زمین افتاد.

سگی را که لحظاتی کشته و در خون خود غلتانده بود و سگ هر چهار دست و پایش را جلو خودش دراز کرده و جان داده بود، خواه-ناخواه با تمام توانش بغل کرد و به آغوش کشید. مادر بزرگ، طفل چهارساله را بر روی لانه سگ گذاشت و به طرف دختر بزرگ که از گریه زهره ترک شده بود، دوید. پالتوی به برف آغشته او را از روی زمین برداشته و تکاند و به تن بچه پوشانید. افرادی که از راه باریک کنار خانه می دویدند، گاه - بیگانه فریاد می زدند:

الیف آمد، الیف آمد!

الیف، فرمانده نیروی هوایی بود که در جبهه «آغدام» می جنگید. مدتهای مدیدی فرماندهی نیروهای هوایی «کیف» را بر عهده داشت. اما بعد از آغاز محاربه قاراباغ، به وطنش بازگشته بود. او در همین کوهها بزرگ شده و رشد و نمو یافته بود. در محله ترکهای مهستی خوجالی که بعد از تبعید آنها از ازبکستان در سال ۱۹۸۸ م. ساخته بودند، در یک خانه کانکسی زندگی می کرد. منظور از زندگی می کرد، این بود که خانواده اش را در آنجا جای داده بود. خودش هم همیشه در جبهه آغدام حضور داشت. ارمنی ها او را دشمن شماره یک خود دانسته و برای سرش مقدار گزافی پول جایزه تعیین کرده بودند. اکنون هم، دار و دسته آرتور به محض شنیدن نام او و با مشاهده اولین گلوله ای که به طرف حیاط شلیک شد، مسلسلهای خود را به سینه فشرده و فرار را بر قرار ترجیح دادند.

مادر بزرگ یکی دو تا از لباسهای پشمی را که از روی زمین جمع کرده بود، بغل دختر بزرگتر جا داد و گفت:

- پشت سرم بیا!

اگرچه او با گامهایی بزرگ به راه افتاده و از در حیاط خانه بیرون رفت، اما دختر بزرگتر جرأت این را نداشت که از در حیاط خانه عبور کند.

هیكل تنومند آرتور همچون کنده درختی کهنسال، کنار در حیاط خانه دراز کش مانده بود. دختر غرق در اندیشه، به جسد آرتور خیره شده بود. مادر بزرگ گفت:

- نترس، از رویش بپرا!

طفلک که دست و پایش را گم کرده بود، به جای اینکه از رویش بپرد، پا روی سینه جسد آرتور گذاشت و از در حیاط گذشت. در این هنگام، لرزشی عجیب سراپای وجودش را فرا گرفته بود.

سریه خانم نوزادی به کول و دخترکی که از پایش زخمی شده بود، در آغوش داشت و به همراه نوه بزرگش که محکم از دامن او گرفته بود، بدون اینکه نگاهی پشت سرشان بیندازند، با پای برهنه و سری بدون روسری، قدم در راه گذاشته و به کسانی که از محله «حسنلی لر علیا» و «تورکلر» می آمدند، پیوستند. اگر هم پشت سرشان را نیز می نگریستند، برای دیدن چیز دلگرم کننده ای ممکن نبود. هر آنچه که پشت سرشان باقی بود، اکنون دیگر رنگ زندگی را باخته بودند. خانه در حال سوختن، داماد بسته به درخت، از تأثیر نفت خزر به سرعت سوخته و به گوشت کبابی می ماند که در سیخ فرو کرده باشند، به خاطر شدت آتش به زغال شبیه شده بود. سردی جسد مادر و دخترک در کنارش که چشمانش را از حدقه بیرون آورده بودند، اکنون می توانست با سردی برفها برابری کند.

چشمان دخترک که از حدقه گرد و کوچکش بیرون آورده شده بود، مثل قره قات پاییزی<sup>۱</sup> که خوب رسیده و با ضربه ای ناچیز ترکیده و آب رنگی اش، لکه ای قرمز رنگ در اطرافش ایجاد می کند، اکنون به روی برفهای سفید، با رنگ قرمز در اطرافش، دانه های میوه را خاطر نشان می کرد. اما کاملاً متفاوت با آن، این دو نقطه

---

<sup>۱</sup> - قوش اوزومو: نوعی گیاه از تیره بادنجان که میوه پرتخمی دارد.م.



همچون غوره ای کال و ناری بودند که از شدت آفتاب غوره پزان، مثل خوشه های مویز خشکیده و آفتابزده شده و کاملاً نابجا از کار افتاده و هم آغوش خاک بایستی می شدند. اما نه اکنون، بلکه به هنگام بهار و موقعی که برفهای خوجالی آب می شدند. اما اکنون، حتی نمی توانست به آسمان پر از دود خوجالی نگاهی بیندازد. چون برفی که بی امان می بارید، آرام آرام روی چشمها را می پوشاند و اجازه نمی داد که به دنیایی که چیزی از آن سر در نیاورده بود، حتی با چشمانی معصومانه، نگاهی بیفکند.

روز سوم، روز مراد، ماه ایشیق، سال سوم - ۳ ماه می ۲۰۰۸ - استکهلم

## کناور

(حکایت بدیعی - فلسفی)

سفت و سخت از دست بچه گرفتم. می ترسیدم اگر دستش از دستم رها شود، از من عقب بماند و او را ببرند.

شروع به دویدن از کنار دیوار کردم.

دویدم و دویدم، کم مانده که فردی با ماسک سیاه به ما برسد. اما ناگهان از دیده پنهان شد. پایم لیز می خورد، کل بدنم از شدت هیجان می لرزید، نفس نفس می زدم. سرم را بلند کردم و دیدم که فردی با لباس سیاه، با نقاب سیاه و با دستکش سیاه، بر روی دیواری بالا رفته است که من از زیر آن دیوار می گریختم. چیزی در دست داشت. حتماً آن هم چیزی برای زدن من بود. اما آن سیاه نبود، چون که می درخشید.

می خواستم فریاد بزنم و بگویم:

- صبر کن، بگو بینم، چه می خواهی؟

نتوانستم فریاد بر آورم، صدایم در نیامد.

دندانهایش را به هم سایید، آنها هم سیاه نبودند، سفید سفید بودند! از اینکه سفیدی در او یافتم، خوشحال شدم. تازه به خاطر آوردم... من او را در یک فیلم هالیوودی دیده بودم. نتوانسته بودم تا آخر فیلم را بینم و تلویزیون را خاموش کرده بودم. وقتی که صفحه تلویزیون سیاه شده بود، وقتی او هم دیده نمی شد، چشم و سرم آرامش می یافت.

این از کجا در زندگی من راه یافت؟ من که از او گریزان بودم. چطور از دستش خلاص شوم، چگونه؟ بدون آن هم، او مرا خواهد کشت.

آخر او زبان آدمیزاد را نمی فهمد که چیزی بگویی تا حالی شود.

دست بچه را رها کرده و دستم را بسته و مشت کردم و آنرا به محکم به زمینی کوبیدم که آنجا زانو زده بودم.

دیوار از هم پاشید، فرد سیاهپوش ناپدید شد، بچه کو؟...  
خیس عرق بودم. تو نگو همه این هنگامه ها خواب بودند. کودک شلوغ من در  
تختخواب بغلی ام خوابیده بود.

او هنوز ستاره های هالیوود را ندیده بود، کسانی را که فریاد حقوق بشر سر داده و برای  
«عقب مانده» ها فیلم های ترسناک می فروختند. نمی شناسد کسانی را که از فراز  
آسمانخراش ها «کمکهای انسان دوستانه» را بر سر افرادی می ریزند که در بیرون شهر  
در چادر زندگی می کنند.

چون فیلم سینمایی اش را ندیده بودم، آمده بود که در خواب مرا بکشد!  
وارد خانه ام شده بود، خانه ای که در و پنجره اش بسته بود!  
چون نمی توانست در خاک من به راحتی قدم زده و گردش کند، با هوایی که تنفس  
می کردم، وارد شده بود.

می خواست با نام «مدنیت» به چشمانم تجاوز کرده و وارد روحم شود!  
تکان خوردم و دست و پا زدم، تمام مناظر رنگ باختند! روحم تو پرواز نکن! تو نور  
یادگار زرتشت را با خود داری! اگر با روح و آب و هوای دولتی که دزد قلدرمآب  
برپا کرده بود که قوم هندوهای قدیم را قلع و قمع کرد، زندگی کنی، کنتاور خواهی  
شد.

من عرقم را خشک کردم. در تختخواب بغل دستم، کودک هنوز در خواب بود.  
صبحها که به کود کستان می رفت، با اکراه بیدارش می کردم.  
برایم ناز می کرد و گفت:

- برایم قصه بگو!

- آخر برای رسیدن به محل کارم، دیرم می شود.

وقتی اینگونه می گفتم تا از سرم بازش کنم و حواسش را پرت کنم، درجه شلوغیش را  
بالا می برد و می گفت:

- تا برایم قصه نگویی، از خواب بیدار نخواهم شد.  
اجازه نمی دادم تا به صبح زیبایی که با قصه آغازیده بود، جعلیات هالیوودی قاطی شود. می ترسیدم وقتی برایش قصه می گویم، به جای اینکه به قصه گوش فرا دهد، چشمهایش را بسته و همیشه در خواب ماندن را ترجیح دهد. زیرا او از قصه های درهم و برهم می ترسید و گریزان بود.

روز هشتم، روز قسمت، ماه یاغیش، سال ۲۴

۰۲/۱۱/۰۸ باکو

## مجسمه ها چرا حرف نمی زنند؟

(حکایت بدیعی - فلسفی)

بدون توجه به زیادی ماشینها، به طریقی از جاده عبور کردیم. از دستش گرفته بودم و با احتیاط گام بر می داشتیم. کار سخت من، یافتن جوابی برای این سؤال بود:

- مجسمه ها چرا حرف نمی زنند؟

سؤالش را وقتی پرسید که مجسمه مادر را که نوزاد مرده اش را بر روی دستانش گرفته بود و آن مجسمه را در «بیله جریک» به عنوان یادآور حادثه ۲۰ ژانویه گذاشته بودند.

پاسخ من هم کوتاه بود:

- چون مجسمه ها آدم نیستند.

- پس چرا شبیه آدم هستند؟

- آنها را شبیه آدم کرده اند. برای اینکه آدمها در احوالات گوناگونی زندگی می کنند و احوالات و حادثه های مختلفی در زندگی آنها روی می دهد. اما هیچ کدامشان در یادها نمی مانند، در زندگی آن حادثه ای ریشه دوانده و ماندگار می شود که عادی نیست.

چون دیدم که به حرفهایم با دقت گوش فرا می دهد، اضافه کردم:

- بلی، آن حادثه ای ماندگار است که چیزی برای ثبت در زندگی و تاریخ تو داشته باشد. بین، همین مجسمه که می بینی ...

با انگشتم به طرف جلو و به سمت مجسمه اشاره کردم و او تمام توجهش را به آن جلب کرد و من ادامه دادم:

-... قصه تلخ یک شب زمستانی است. شبی که در آن فرزند را از مادر و مادر را از فرزند به زور جدا کردند. در همین شب، دشمنانمان در کوچه های شهرمان، با تانک از روی همشهریانمان گذشتند و خونشان را ریختند.

- پس چرا آنها حرف نمی زنند؟

سؤالش را تکرار کرد و مات و مبهوت به چهره ام خیره شد. احساس کردم که از ادعای جواب گرفتن از من، کوتاه نخواهد آمد. ساکت شدم. فکر کردم که باید افکارم را بیشتر توضیح دهم تا همه چیز را به روشنی درک نماید. او هم گفت:

- پس چرا مادر فریاد نمی کشد که نگذارید، طفلکم مُرد؟

و صدایش را بالا برد و همانند مادری که فرزندش را از دست می دهد، داد و بیداد را آغاز کرد.

بچه شلوغم که برای هر چیز یک چیز موازی آن می یافت، حادثه ای را به حادثه ای تشبیه می کرد، احوالاتی را که می دید، با تفکرات کودکانه اش تفسیر می کرد، او که حرف زدن را بسیار دوست می داشت، گفت:

- خاطرت هست؟ در یک زمستان که دستم بریده بود. من گریه می کردم و مادرم فریاد می کشید: «نگذارید، خون می ریزد، بچه ام مُرد!»... تو یُد آوردی و مادرم با دستمال سفیدی زخمم را بست. بازهم گریه کردم و پدرم رفت و برایم کُلی وسایل خرید.

نمی دانم چه فکری کرد که گره اخمهایش را باز کرد و با چهره ای بشاش گفت:  
- حالا فردا...

مکث کوتاهی کرد و دوباره به حرفش ادامه داد و گفت:

- فردایش به کودکان هم نرفتم...!

- آره، یادم می آید، آن روز خون زیادی از دست تو جاری شد.

به خاطر داشتن این ماجرا توسط وی، فقط به دلیل رفتن خون از دستش نبود. تاریخی بودن این حادثه، به این دلیل بود که، به گفته خودش، به کودکان هم نرفته بود. مثل محکومین به حبس با اعمال شاقه، این کودک هم پنج روز هفته مجبور بود که به کودکان برود. چون در خانه آدم بزرگی نبود که با وی در خانه بماند. من به حرف

خودم ادامه دادم و گفتم:

- این حوادث بیشتر بر سر بچه ها می آید. هر کودکی که بدون اجازه مادرش به چاقو دست بزند، یا نمی دانم با وسایل شیشه ای بخواهد که اسباب بازیهایش را تزیین کند، آن شیشه بالاخره خواهد شکست. وقتی هم که بخواهد تکه های شکسته شیشه را از روی زمین جمع کند، آن تکه ها دستش را خواهند برید. این نوع حوادث را می توان با کلمات گفت و درباره اش حرف زد. اما در زمانی که صلح است، از روی افراد بی سلاحی که با آرامش زندگی می گذرانند، تانک می گذرد و خونشان را می ریزد، در این موقع حرفی برای گفتن وجود ندارد. چون که هر حادثه ای را با کلمات نمی توان ادا کرد. حادثه ای که در قالب کلمات در نیاید، سنگ می شود. بین، اینگونه حوادث را بر روی سنگ کنده کاری کرده و کنار خیابان می گذارند تا همگان ببینند.

طفلک بچه ام گفت:

- به خانه که رسیدم، شکلش را نقاشی خواهم کرد.

سپس نمی دانم چه اندیشه ای کرد و ادامه داد:

- نه نمی توانم بکشم.

و ناامیدانه نگاهش را به چهره ام دوخت.

- چرا نمی توانی بکشی؟

- آخر مداد سفید ندارم!

- بیا برویم، الان پیدا می کنم و برایت می خرم.

- مگر در کاغذ سفید، مداد سفید دیده می شود؟

- نه، دیده نمی شود.

- پس من این را چگونه نقاشی خواهم کرد؟

- تو برای نقاشی کردن این مجسمه عجله نکن. در زندگی صحنه هایی است که برای

به

تصویر کشیدن آنها داشتن کاغذ سفید و مداد کافی نیست. به همین خاطر هم باید استعداد ترکیب رنگهای مختلف و بدست آوردن رنگی جدید را داشته باشی. رنگهایی که طبیعت به تو داده است، رنگهایی است که با چشمانت می بینی. هر آنچه را که دلخواهتان است، نمی توانیم با آنها نقاشی کرده و به تصویر بکشیم. زیرا، در زندگی هیچ چیز به طور حاضر و آماده به انسان داده نمی شود.

روز ۱۳ ، روز قسمت، ماه سرت، سال ۲۴

۱۳/۱۲/۰۲ باکو



## افکار کودکان

- خاله جان، ارمنی ها هم دست و رویشان را می شویند.

سؤالی که کودک به ناگهان از من پرسیده بود، مرا به تفکر واداشت. چون که در مورد ارمنی و شستن دست و رویش هیچ صحبتی نمی کردیم. چون که او تلویزیون تماشا می کرد و من هم یک داستان از کتاب داستان دوست داشتنی او «داستانهای برادران قریم» را مطالعه می کردم. داستان «گرگ و هفت بزغاله» را مرور می کردم. هر شب قبل از خوابیدنش برایش داستان می خواندم. شب گذشته که این داستان را برایش می خواندم، او خیلی خندیده بود. خنده هایش پر گرفته و از دیوارهای اتاقهای بغلی هم راه باز کرده و گذشته و در تمام اطراف خانه جا خوش کرده بود. این حالت او مرا نیز خوشحال کرده بود. به همین سبب هم، با خودم می اندیشیدم که امشب هم این داستان را دوباره برایش بخوانم. اما سؤال او، مرا از افکارم جدا کرد.

-آره، ارمنی ها هم دست و رویشان را می شویند.

- پس چرا آنها کثیف هستند؟

کم بودن سن و سالش به وی اجازه نمی داد که در مورد این سؤالات ناراحت کننده فکر کرده و پاسخشان را بیابد. زیرا بچه شلوغ من خیلی کوچک بود، هنوز پنج سالش هم نشده بود. با در نظر گرفتن این موضوع، شروع به توضیح دادن نمودم:

- دل آدم ها که کثیف می شود، آن کثافت از طریق خون به تمام بدن پخش می شود و در این صورت، هر چقدر هم که دست و رویش را بشوید، تمیز نمی شود چون که آب، هر کثافتی را تمیز نمی کند.

اگرچه فهمیده بودم که محبت انسانها به یکدیگر، نیاز اصلی انسانیت است؛ اما تفهیم این موضوع به غنچه نورسته ای که اکنون در مقابلم بود، برایم کاری بس دشوار بود. هم اینکه سختی کار در این بود که نمی توانست افکار نظری را یاد بگیرد و متفاوت با دوران کودکی ما، نمی توانست یاد گرفته هایش را حفظ کند. به مرور زمان، به همراه

خواسته های زندگی، رد خود را بر حافظه نسلها برجای گذاشته و در روش زندگی آنها نیز تأثیر می گذارد. می اندیشم که او همیشه، متفاوت با دوران کودکی نسل ما، تحلیل حوادث واقعی را که به چشم می بیند، طلب می کند.

اکنون، در مورد اینکه ریشه این سؤال «چرا ارمنی کثیف است؟» از کجا نشأت می گیرد، فکر می کردم. خواه-ناخواه به دنبال رد آخرین حادثه ای که رخ داده بود، رفتم. وقتی خبر شهادت ائلنور، پسر «ادریس معلم» همسایه به ما رسید، تمام محله به هم ریخت. گریه و زاری، ناله و فریاد و چه چیزها که گوشش نشنید. پسر بینوا بر روی مین هایی که ارمنی ها در حین فرار از «آغدام» در خاک پنهان کرده بودند، رفته و سرش تکه پاره شده بود. دخترک بیچاره هم ساکت، آرام و مات و مبهوت نگاه کرده و حرفهای کسانی را که در مورد خیانت و ریاکاری صحبت می کردند، در ذهن و حافظه خود نگه می داشت. به دلیل اینکه نتوانسته بود هر آنچه را که در ذهنش جمع کرده بود، حل و فصل کند، این سؤال در ذهن او بوجود آمده بود. همین چرایی کثیف بودن ارمنی ها، در یک نقطه گره خورده و برایش تبدیل به سؤالی شده بود که توضیح بیشتری را طلب می کرد. برای اینکه او مفهوم پستی و کثافت را درک کند، امشب شروع به خواندن داستان «علی بابا و چهل دزد» را برایش کردم.

تلاشهایم بی نتیجه نماند. همین که کتاب داستان را بستم، او بین قهرمانهای داستان مقایسه ای انجام داد و گفت:

- قاسم آدم پستی است، علی بابا آدم خوبی است.

وقتی او بزرگ شد، جزو کدام یک از آنها خواهد شد؟ با تربیتی که به فرزندان خود می دهیم، برای انتخاب راهی روشن، باید کمک کنیم که او خود را بهتر بشناسد.

روز ۱، ماه سرت - ۰۱/۱۲/۰۲

## تولدی دوباره

(روایتی از سلسله داستانهای آذربایجان جنوبی)

تله فیلمی به همین نام (یثنی دن دوغوش) توسط بابک آذری تدوین و در یوتیوب موجود است.

مثل این بود که باران را از آسمان به وسیله لیوان به زمین می ریختند. به هر حال، اگر اینطور هم نبود، یک حادثه طبیعی که هم اکنون در حال رخ دادن بود، به غیر از این، تأثیر دیگری نداشت. خیابانهای آسفالت شده به سبب ریزش آبهای متصل به هم که همانند آبهاری به سرعت از آسمان می ریختند، متعجب شده و برای به کنار راندن آبها از خود، راهی برای سرازیر کردن آنها نمی یافت. بدین ترتیب، آبی که سمتی برای سرازیر شدن پیدا نمی کرد، در همان معبر پر رفت و آمد، آب از زانو بالا آمده بود. این آب برای سیراب کردن یکساله سبزه ها و درختان اطراف کافی بود. ولی با اینگونه باریدن باران و قطع نشدن آن، آدمی اینگونه گمان می کرد که آسمان از زمین انتقام می گیرد و هر وقت عصبانیتش فروکش کرد، خود به کار خود پایان خواهد داد. اگر کسی هم به باران بگوید که بس کن، نه تنها بس نخواهد کرد، بلکه شوق طغیان او را به وجد خواهد آورد. طبیعت از طبیعت انتقام می گرفت، خودش به درون خودش چنگ انداخته و تار و مار می کند، کینه جمع شده را فوران می کرد. من هم بایستی به همراه زمینی که آسمان بدون وقفه لعنتش می کرد، عذاب می کشیدم. غیر از به سرعت راندن ماشین و زود رسیدن به خانه کار دیگری به فکرم نمی رسید. زیرا با آبی که رفته رفته زیاد می شد و با خیس کردن قطعات موتور ماشین، صداهای ناخوشایندی به گوشم می خورد. این هم بر روی ناراحتی هایم، نگرانی های دیگری می افزود. عاقبت، از کوچه اصلی گذشتم و ماشین را وارد کوچه ای تنگ و باریک کردم. خانه ما در انتهای همین کوچه و در دالان کوچک سمت راستی قرار داشت.

از شب هم، چندان برایم خوش نگذشته بود. شاید بتوان گفت که روشنایی روز، اندکی

قبل از این، تخت و تاج خود را به تاریکی داده و با آدمها وداع کرده بود. اما باران و کولاک مغضوبی که عجولانه به همراه باران می آمد، شب را بیشتر از همیشه بهم زده و غم جگر خراشی به اطراف آکنده بود. از بارش منظم و ممتد باران، کوچه سیمایی محزون به خود گرفته و از تنهایی اش همانند کودک یتیمی می ماند. در این زمان تنها چیزی که دلم می خواست این بود که از این دنیای بی کسی فرار کرده و زودتر به خانه برسم. بعد از بکار انداختن برف پاکن ماشین و تمیز کردن شیشه ماشین و دیدن اندکی روشنایی، در آن منطقه که حتی پای جن و انس هم به آنجا نمی رسید، ناگهان یک نفر در مقابل چرخ جلویی ماشین سبز شد. ابتدا خیال کردم که تو هم است، به همین خاطر هم به چشمهایم اعتماد نکردم. اما وقتی آن مرد دست راستش را بلند کرده و ضربه ای محکم به کاپوت ماشین نواخته و به من فرمان «ایست» داد، مطمئن شدم آنچه که دیده ام خواب و خیال نبوده، بلکه واقعیت دارند. با این حرکت ناگهانی او، هراسان شده و دست و پایم را گم کردم. ترس سراپای وجودم را فراگرفت. فاصله بین مان خیلی کم بود. به همین خاطر هم، خانمم که بیشتر از من ترسیده بود، جیغ می کشید. در این هنگام، پایم را محکم بر روی پدال ترمز ماشین فشار می دهم. چون زمین خیس بود، چرخهای ماشین در جایی که ترمز زده بودم، نایستاده و مقداری به جلو لیز می خوردند. اگر آن مرد کمی دیر جنبیده و خودش را به کناری نکشیده بود، زیر ماشین می ماند و هم خودش و هم مرا به خطر می انداخت.

ماشین را خاموش کرده و زود پیاده می شوم. قطره های باران، همانند مستی گره شده، به طور غیر منتظره ای ضربه هایش را به سر و صورتم و همه جای بدنم فرود می آورد. به طرفش رفتم و داد زدم:

- حواست کجاست؟ به سرت زده است؟

مرد اندکی ساکت شد و فقط به من خیره شد. سکوت او بیشتر مرا عصبانی کرد و کوره بدر شدم.

- گم شو و برو به خانه ات! مرد، مگر هوای باز است؟ چرا شل و ول می گردی؟... چرا مردم را به خطر می اندازی؟

او نه به سؤالهایم جواب می دهد و نه به گله مندی هایم محل می گذارد. در همان جایی که ایستاده بود، میخکوب شده و مات و مبهوت مرا نگاه می کرد. مرد، کوتاه قد و چاق بود. هیکل بی ریختش به ذوق هر بیننده ای می زد و آدمی را از دیدنش پشیمان می کرد. به دورنمایی کوتاه، پهن و جغد مانندش، اندکی هم شبیه موش کور می ماند. او هم هیجان زده شده بود و تلاش می کرد که خودش را آرام و ساکت نشان دهد. اگر کسی او را می دید، نادیده گرفتن تلاشی را که در ریخت و قیافه او مشهود بود، همراه با کوششی که درونش برای ادامه سکوتش بروز می داد، خود عین کوری بود. او، به آرامی به من نزدیک می شود. من هم چیزی نمی گویم و فقط منتظر عکس العمل او هستم. او با نگاهش اطراف را می کاود و ریشخند می زند. به دقت نگاهش کردم، به گمان اینکه او را قبلاً در جایی دیده باشم، دقیق به صورتش نگاه کردم. چشمهای آن مرد همانند چشمان جغد ویرانه دو کاکلی و خاکستری خالداری در حدقه اش به تندی این طرف و آن طرف می شد. همانند لاشخوری می ماند که از روی گرسنگی حاضر بود تا هر چیزی را تکه تکه نماید. اما از همان نگاه اولش معلوم بود که آماده حمله به شکارش نیست و به دنبال فرصتی می گشت. به همین خاطر هم نگاه دقیقی به سراپایم انداخت و گفت:

- سرعت ماشینت خیلی زیاد بود، کجا می روی که اینقدر عجله داری؟  
من هم همانگونه با ریشخند جواب دادم:

- فقط به خاطر همین سؤال بود که خودت را به زیر ماشین می انداختی؟  
این حرف من، خیلی به او برخورد و قیافه اش مثل ابر بهاری غمگین شد. خودش را مثل افراد تحقیر شده حس کرده و نگاهی خشمگینانه به من کرد و به آهستگی گفت:  
- نه، آقا، من با شما کار مهمی دارم!

حرف او را جدی نگرفتم و بی صبرانه گفتم:

- اگر کارتان سرّی نیست، لطفاً بگویید.

بعد از این جوابم، احساس کردم که مردی که به اندازه موش کور قد داشت، عصبانی شد، اما تلاش کرد که آنرا بروز ندهد. لیکن، باز همانند اولین ریشخندش و همانند کسی که با بچه ای حرف می زند، سرم فریاد می زند:

- پسر، سمت تو چیست؟

این بار من خشمگین شدم. از یک طرف بارش باران و از طرف دیگر ناگهان سبز شدن یک نفر جلو ماشین و اینگونه پرس و جو کردن او و اینکه مرا از راهم بازداشته بود، حوصله ام را بسر برده بود. به همین خاطر هم دوباره برگشته و سوار ماشین شدم. قبل از اینکه درب ماشین را ببندم، به طرف مردی که اندازه موش کور قد داشت، برگشته و گفتم:

- تو دیوانه ای؟ به جای اینکه اسم مرا یاد بگیری، بهتر است که آدرس یک تیمارستان را یاد بگیری که نفعی هم برایت داشته باشد.

این حرفم خیلی به او برخورد و خیلی سریع و در یک چشم بهم زدن، جلوی پالتویش را باز کرد و سلاحی را که به کمر داشت، به دست گرفته و به سویم نشانه رفت. با دست دیگرش اشاره کرد که از ماشین پیاده شوم. اکنون می فهمیدم که از شدت هیجان تمام بدنم خیس عرق سردی شده است. در این لحظه فقط به زخم که در ماشین نشسته بود، فکر کردم، برای راحت کردن خیال او و برای اینکه اندکی از بار نگرانی او بکاهم، خودم را خونسرد نشان داده و صورتم را به طرف او برگردانده و نگاهش کردم. او از ترس همچون کلافی جمع شده بود و در چشمانش ترس موج می زد. برای تسلی دادن به او، به زور تبسمی زده و دستم را دراز کرده و به شانه اش گذاشتم. اما متأسفانه در این لحظه، برای تسلی دادن به او، حرفی برای زدن پیدا نکردم. بدون آن هم، خودش همه چیز را می دید.

در اصل، در چنین موقعیتی برای هر مردی ترسی از عدم کنترل خود وجود داشت که هر آن به طور غیرمنتظره ای می توانست از آن سلاح گلوله ای خارج کرده و در کنار گوشمان منفجرش کند. وقتی که از ماشین به آرامی پیاده می شدم، آن مرد کمی آرام شده و سلاحش را برگردانده و آنرا داخل غلاف اسلحه ای گذاشت که به کمر بندش در زیر لباس رویی اش بسته بود. دگمه های یقه اش را بست، گویی همچون سادیست ها از ترساندن ما لذت می برد و وضعیتی که ما در آن گیر افتاده بودیم، او را شاد می کرد. به صورت از خودراضی و مغرورانه ای گفت:

- من نمی خواستم به روی تو سلاح بکشم، تو مرا مجبور کردی.

این حرف نصف ترس مرا ریخت. دستم را به داخل ماشین دراز کرده و با نشان دادن زخم، گفتم:

- من هیچ، باید فکر این را می کردی.

- حرف نزن، بیافت جلو، حرکت کن!

موش کور در حالی که به من دستور حرکت می داد، با اشاره انگشتش دکمه پالتویش را نشان داد و گفت:

- مرد، مرا وادار نکن که این را دوباره باز کنم!

مقصودش را به روشنی دریافتم، او مرا تهدید می کرد که دوباره به رویم اسلحه خواهد کشید. از سر ناچاری، راه فراری هم به ذهنم نرسید. از روی ناچاری هم گفتم:

- من در اختیار تو هستم! نیازی به این کارها نیست. چه لزومی دارد که آن دکمه های بزرگ را هر دقیقه باز کنی و ببندی. ما می توانیم با حرف زدن، همدیگر را درک کنیم.

- فقط آدم های ناهنجار می توانند اینگونه حرف بزنند.

با دستش مشتت به پهلویم زد و با صدای بلندی گفت:

- الان آدم شدی، داری مثل بیچه آدم حرف می زنی، بیافت جلو.

باز هم فکر زخم را کردم و گفتم:

- برادر، پس او چه می شود؟ در نیمه شب، در این برهوت، تک و تنها...

مرد، با عصبانیت برگشت و جواب سؤالم را با سؤال پاسخ داد:

- مگر نمی بینی باران می آید؟ می خواهی هر دو تایمان خیس شویم؟ کمی بالاتر یک ماشین هست، داخل آن نشسته و حرفهایمان را خواهیم زد.

- چه حرفی؟

- یکی دو تا سؤال از تو داریم. به آنها پاسخ می دهی و برمی گردی به راه خودت هر کجا که خواستی می روی.

خیلی تعجب کردم. دوباره زبانم را در دهانم نگه نداشتم و پرسیدم:

- چه حرفی؟

این بار صدایم را کمی بلند کردم. درب ماشین را باز کرده و به زخم گفتم:

- کمی منتظر باش، من الان می آیم.

انگار که به راه بی برگشتی می رفتم، زخم دستش را به صورتش انداخت و با صدای دلخراشی گفت:

- چیزی شده؟ تو را کجا می برندت؟

برای اینکه بی اساس بودن ترسش را به زخم که ذهنش پر از افکار منفی شده بود، نشان دهم، گفتم:

- چرا مثل بچه داد و بیداد راه می اندازی؟ گفتم که الان بر می گردم!

او، دیگر چیزی نگفت و سرش را به صندلی عقب ماشین تکیه داد. من هم جلوی آن فرد ناشناس، مردی که اندازه موش کور قد داشت، افتاده و به طرف راهی که او اشاره کرده بود، رفتم. از روی عصبانیت، اگرچه خودم را به زور کنترل می کردم، در اینجا لزوم آنرا درک کردم. چون که اگر کمی اشتباه می کردم، به قیمت زندگی ام تمام می شد.



در کوچه به غیر صدای باران و صدای شلپ شلوپی که با پایمان بر روی آب باران ایجاد می کردیم، صدای هیچ موجود زنده دیگری به گوش نمی رسید. ماه نیسان نه تنها در میان آدمها بلکه در میان حیوانات نیز ولوله ای برپا کرده و با صدای مهیب خود یکی را ترسانده، یکی را به خانه اش، یکی را به لانه اش و یکی را به هر سوراخی که پیدا می کرد، تپانده بود تا از وجود خود محافظت کنند. لیکن برای من میسر نشده بود که همانند افرادی که در خانه خود به راحتی نشسته اند، بنشینم. در این وقت شب، همانند اسیری از جلو مرد مسلح حرکت کرده، بدون اختیار همانند ماهی در آب تلاش می کردم. بعد از مدتی که اینگونه راه رفتیم، او به من دستور توقف در کنار ماشین بزرگ و سیاهی را داد که در کنار کوچه توقف کرده بود. همزمان با دستور او، علائم خستگی ناشی از کار هم در وجود من بروز کرد. چون در کار مکانیک ماشین و تعمیر آنها مشغول بودم، در همان نگاه اولم به آن ماشین، اولین چیزی که به ذهنم رسید، این بود که این ماشینها بنزین زیادی مصرف می کنند. جدید بودن و سیستم ماشین توجه مرا به خود جلب کرد و برای یک لحظه فراموش کردم که برای چه به اینجا آورده شده ام. او، درب ماشین را باز کرد و گفت:

- سوار شو!

به من دستور نشستن در صندلی عقب داده شده بود. همین که خم شدم تا پایم را داخل ماشین بگذرام، لرزشی در بدنم حس کردم و از ترس زبانم لکنت پیدا کرد. اکنون در مورد سؤالاتی فکر می کردم که از من پرسیده خواهد شد. چون که در یک طرف صندلی سه نفری عقب ماشین، مردی نشسته بود که با خود مسلسل کلاشینکف داشت. تا مرا دید، دستش را دراز کرد و اسلحه را برداشته و در میان دو پایش گذاشت و گفت:

- بیا کنارم بنشین.

رفتم و کنارش نشستم. در طرف دیگرم هم مردی که اندازه موش کور قد داشت و مرا با خود آورده بود، نشسته و پشت سرش هم درب ماشین را محکم بست. من اینطور فکر می کردم که از اول هم، حواس آن مرد به ما نیست و با یک دستش بی سیم پلیسی اش را دستکاری می کند. اما باز هم احساس می شد که حواسش با بی سیم هم نیست و جای دیگری است. این صحنه را که دیدم، شک نکردم که اینها از مأمورین اداره اطلاعات ایران هستند. تا این موضوع برایم قطعیت یافت، ذهنم مغشوش شده و در مغزم انواع افکار ترسناک لانه کرد. قبل از اینکه آنها سر صحبت را باز کنند، من شروع به سؤال و جواب از خودم کردم: نکند کسی از روی دشمنی به من خیانت کرده باشد؟ یا نکند در جایی بر علیه رژیم ملایان حرف نابجایی زده ام؟ در این گیرودار به یاد حرف مادرم افتادم که می گفت:

- پسر، همیشه احتیاط کن! دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد!  
اگر چه در دوران کودکی ام این موضوع را باور کرده بودم، اما بعد از اینکه عقلم به همه چیز می رسید، همه این حرفها را پوچ حساب کردم. به هر حال، در ضمن دعوت مادرم از ما برای محتاط بودن، اکثر داستانهایی که برایمان تعریف می کرد، این مفهوم را حمل می کرد که جاسوس در همه جا وجود دارد و همه این جاسوسها برای رژیم ملایان کار می کنند.

عاقبت، مردی که اندازه موش کور قد داشت و مرا به اینجا آورده بود، بی صبرانه به حرف آمد و برای شناسایی من، از من کارت شناسایی خواست. گواهینامه رانندگی ام را نشان دادم. او هم با دقت خیلی زیاد به گواهینامه ام نگاه کرد. در همین حال، مردی که مسلسل را بین پاهایش گذاشته بود، به گواهینامه ام، به من و به عکس هایی که در دست داشت، به دقت نگریست. بعد از چند پرسش و پاسخ کوتاه، گواهینامه رانندگی ام را به من بازگرداند. مردی که مرا به اینجا آورده بود، درب ماشین را باز کرده و پیاده شد و با دستش به سمت جاده ای که آمده بودیم، اشاره کرد و گفت:

- می توانی بروی! ما به تو به جای فرد دیگری مشکوک شده بودیم.

از ماشین که پیاده شدم، او دستش را به طرف من دراز کرد. من هم با اکراه و بدون اینکه تمایلی داشته باشم، با او دست دادم. وقتی که دستم را فشار می داد، در دست راستم احساس سنگینی کردم. احساس کردم که یک قورباغه ماده چاق و زگیل دار جمع شده و در دستم نشسته است. مو بر تنم سیخ شد. وقتی که دستم را از اسارت دستش آزاد کردم، گفتم:

- علی آقا، آیا تو از قبل از اغتشاشات ارومیه خبردار بودی؟

ضرورتی نداشت که این سؤال را از من بپرسد، آن هم به موقع جدا شدن از هم. با خودم فکر کردم که شاید می خواهد به خاطر به وجود آوردن چنین وضعیتی برای من، خودش را موجه جلوه دهد و نشان دهد که در به وجود آمدن همه این وضعیتهای، قصد بدی نداشته است. به اغتشاشگر بودن من مشکوک شده بود؟

قبل از اینکه مجالی برای پاسخگویی داشته باشم، او نگاهی بی معنی به من انداخت و گفت:

- اسم یکی از سران اغتشاشگران «رضا» است. خودش هم دانشجوی مهندسی است، در همین نزدیکی ها زندگی می کند. خیلی به دنبالش گشتیم، در خانه اش هم نبود، اما یقیناً در همین نزدیکی ها پنهان شده است.

گویی آسمان و زمین زیر و رو شده و به رویم تلنبار شد. باورش خیلی سخت بود، اما حقیقت داشت. آنها به دنبال خواهرزاده من «رضا» بودند. کمی در افکارم غوطه ور شدم، فراموش کردم که در مقابل چه کسانی ایستاده ام. در این لحظه نه به رضا بلکه به خواهر بدبختم اندیشیدم، یک لحظه روزگار سیاهش در مقابل چشمانم متصور شد. زن بیچاره همیشه می گفت:

- چیزی نمانده که رضا مهندس بشود!

خواهرم که خانه اش را تفتیش کرده اند، اکنون در چه حالی است؟ در دلم، پشت سر رضا بد گفتم و سرزنشش کردم. برای خودش مسئله بزرگی بوجود آورده و در دسری برای خودش ایجاد کرده است. در این لحظه، مردی که اندازه موش کور قد داشت، با صدای اعصاب خردکنش، رشته افکارم را برید و گفت:

- علی آقا، زیاد به فکر فرو رفتی، نکند او را می شناسی؟

حیرت و تعجب من به او این امکان را داد که به من مشکوک شود. سؤال حساب شده او، ناگهان مرا به خود آورد. در واقع، سؤال او مرا تکان داد و از دنیای افکارم مرا جدا کرد. به خودم آمدم و به طوری که باورش شود، جواب دادم:

- اینگونه آدمها را نمی شناسم، لیکن به زخم فکر کردم، نگرانم. بدون شک، اکنون او خیلی برایم ناراحت است.

اینگونه احساس کردم که شک و شبهه مردی که اندازه موش کور قد داشت، نسبت به من برطرف شده بود. به همین خاطر هم داد زد:

- ای مرد، پس معطل چه هستی، برو دیگر! برای چه مثل تیر دکل کشتی مقابل چشمانم ایستاده ای؟

ضرب المثل است که اشتها با خوردن باز می شود. موقعیت به گونه ای نبود که به چیزی مشکوک شد. و گرنه با دیدن شک و شبهه من، مشکوک شده و به من هجوم می آوردند.

با این احوال و هم برای جغد خاکستری خرابه ها که به عشق صید و در موسم شکار آمده بود، در اصل پرنده کوچک بینوایی برای شکارش می شدم. در هر حال، هر چه می توانستم باید زرنگی می کردم و از این مکان دور می شدم و گرنه نگاههای وحشت زده من، به آنها می باوراند که راه جستجو را درست آمده و اشتباه نکرده اند.

یکی دو گام به جلو برداشته بودم که مرد از پشت سرم با صدای بلندی داد زد:

- فراموش نکن که همه این کارها فقط به خاطر امنیت شماست!

یواشکی زمزمه کردم:

- لعنت بر شیطان!

به زور خودم را نگه داشتم که جوابش را ندهم و به راه خود ادامه دادم. با خودم گفتم:  
- عجب رویی دارند این آدمها. آدمی را تهدید کرده و به رویش اسلحه می کشند، بعد  
از اینکه آدم را زهره ترک می کنند، بدون اینکه خجالتی بکشند، سر آدم منت هم  
می گذارند.

منی که به جنگ زمین و آسمان رفته بودم، اکنون کاملاً از آب باران خیس شده بودم.  
بیشتر از این هم، برای اینکه صید جانوران درنده ای نشوم که در جستجوی شکار  
بودند، قطرات عذاب را به درون خودم می ریخت.

درست بودن فکر کسانی که می گویند زمان مثل آب می گذرد، در مدت کوتاهی که  
در ماشین نشسته بودم، در ذهنم زیر و رو شد، علاوه بر آن هم، خطی هم بر روی آن  
کشیده شد. آدمی وقتی که عذاب می کشد، با دقایق برابر می شود. عذاب، در دقایق  
ساعت، زنگ زده و به آن اجازه حرکت کردن را نمی دهد.

سرانجام به کنار ماشین رسیدم. زخم بی قرار، در کوچه به این طرف و آن طرف  
می رفت و حس کردم که دیگر اعصابش به هم ریخته است. تا مرا دید، به سوی من  
دوید و گفت:

- چه عجب، تو را رها کردند؟

و بدون اینکه تلاش و هیجان خود را مخفی کند، مرا در آغوش کشید. ماشین را که

روشن می کردم، نتوانست خود را کنترل کند و گفت:

- تو که به من نگفتی آنها چه از جان تو می خواهند؟

- خیلی خلاصه وار برایت بگویم که آنها مأمورین اطلاعات بودند.

او وقتی که به هویت کسانی که از من پرس و جو کرده بودند، پی برد، حالش بدتر از  
قبل شد و صورتش لرزیدن گرفت. چشمانش را بست و خطوط چهره اش در هم

آمیخت. سپس دستهایش را بلند کرد و دو دستی از صورتش گرفت. بیچاره، بیش از حد سست شده بود. در حالی که زبانش لکنت پیدا کرده بود، به آرامی زمزمه کرد:

- با توجه کار داشتند؟

- اینها به دنبال اغتشاشگران می گردند. به دنبال کسانی هستند که دیروز در مرکز شهر ارومیه تجمع کرده و خواستار رسمی شدن زبان مادری شان در مدارس بودند. می خواهند آنها را بگیرند و مجازاتشان کنند. مرا هم اشتباهاً به جای کس دیگری گرفته بودند. مگر نمی بینی، الان کنارت هستم؟

حرفهای من او را آرام کرد، دستانش را از صورتش برداشت و آهسته زمزمه کرد:

- خدایا شکر، خوب شد که رها شدیم...

حتی در راه کوتاه تا خانه مان هم فکر رضا مرا به خود مشغول کرده و از ذهنم خارج نمی شود. اصلاً به یاد نمی آوردم که او تا این حد توجه مرا به خودش جلب کرده باشد.

بین من و رضا تفاوت سنی زیادی وجود ندارد، همه اش پنج سال می شد. علاوه بر این، بدون توجه به این نکته، ما با هم فامیل بودیم؛ ولی چندان رابطه نزدیکی هم با هم نداریم. تنها در بعضی موقعیتهای، بعضی روزها و در ایام خیر و شر همدیگر را می دیدیم. آن وقت هم، صحبتهایمان از احوالپرسی و اینکه به چه کاری مشغول هستیم و اینکه مشکلات روزمره مان را چگونه حل و فصل می کنیم، فراتر نمی رفت. آنچه با خودم در مورد رضا فکر می کردم عبارت از این بود که او از جمله آدمهایی است که همه عمرش را در سکوت خواه گذرانند، دار و ندارش معلوم نخواهد شد و به کسی هم خیر و شرش نخواهد رسید. این حادثه آخری هم به من این فکر را تحمیل کرد که آدمها را نمی توان شناخت.

به خانه مان رسیدیم، ماشین را وارد پارکینگ کردم و هر دو از ماشین پیاده شده، به طرف منزل رفتیم. زخم قبل از اینکه کلیدی را که از کیفش در آورده بود، در قفل بچرخاند، با دیدگانی نگران نگاهم کرد و گفت:

- می ترسم که دوباره به سراغت بیایند.

حرف ناگهانی او، مردی را که به رویم اسلحه کشیده بود، دوباره در خاطر من زنده کرد. به همین خاطر هم سراپای وجودم را ترس فرا گرفت. اگر آنها متوجه دروغ و گمراه کننده بودن گفته های من شده باشند و اگر حقیقت را بدانند که رضا با من بیگانه نیست، آنوقت این موضوع را بهانه قرار داده و به تعقیب من ادامه خواهند داد. به همین خاطر هم، در دلم شروع به ناسزاگفتن نمودم:

- ای بی انصاف، این آتشی که تو می افروزی، برای تهیه هیزم کباب کردن تمام نسلمان کافی است.

سکوت من، بر نگرانی زخم افزود و اذیتش کرد. با دستش تکانم داد و پرسید:

- چه شده؟ چرا ساکتی؟

با لبخندی تصنعی پاسخش را دادم:

- ای بابا، کار تو هم این شده که در عالم خیال، تخیلات به هم بیافی.

در را باز کرد و تا وارد حال شدیم، صدای مادرم به گوشم رسید. اگرچه فهمیدم که دارد با کسی حرف می زند، اما نتوانستم هویتش را بدانم. شاید مهمان داریم! وارد اتاق که شدم، در جایم میخکوب شده و ماندم، از شدت هیجان تمام بدنم به لرزه افتاد. چون که کسی را که مهمان فرضش می کردم، به جز خواهرزاده ام رضا که اندکی قبل ناسزایش می گفتم، کس دیگری نبود. من و زخم وارد شده و در گوشه ای از اتاق نشستیم. بعد از آن حادثه، شریک زندگیم دنیایش را باخته بود، نمی توانست با آدمها و خانه کنار بیاید. اصلاً لام تا کام حرفی نمی زد، با نگاههای سردش به نقطه ای چشم دوخته و می ماند. فقط مادرم از این در و آن در حرف می زد و سعی می کرد با

کشیدن پای ما به صحبت، سکوت را از میان بردارد. نمی دانستم چه کاری باید می کردم؟ طبیعی بود که در مقابل مادرم، نمی توانستم چیزی به رضا بگویم. حس می کردم که خودم و خانواده ام در وضعیت بغرنجی هستیم. تعقیب پنهانی من و اینکه هر لحظه آنها می توانستند وارد خانه شوند را به هیچ نحوی نمی توانستم از ذهنم پاک کنم و اینکه چگونه از ذهنم پاکش کنم؟ مأمورین اطلاعات به ناحق، افراد زیادی را بر پایه اطلاعات نادرست خود بازداشت و محبوس کرده اند که نگو. از بسیاری از آنها هنوز هم هیچ اثری در دست نیست. خانواده بسیاری از آنها هنوز چشم به راه هستند. جای دوری نرویم، یکی همین سعید، نوه دایی مان. به زور متهمش کردند که تو به رژیم آخوندی بد و بیراه گفته ای. به همین خاطر هم، سعید بیگناه را آنقدر کتک زده بودند که قفسه سینه اش شکسته بود. هنوز هم در هوای سرد، استخوانهای قفسه سینه اش درد می کند. آن موقع را نمی دانم که رژیم ملایان را ناسزا می گفت یا نه، ولی الان واقعاً ناسزایشان می گوید. بعد از شکسته شدن قفسه سینه اش و به هنگامی که هوا سرد می شود، هر چه از دهانش در می آید، به سرعت گلوله راکت حواله شان می کند. هم اینکه، در اینجاها سرما همیشه به وفور وجود دارد، آفریقا نیست که همیشه گرما باشد! شوخی نیست، جان جوانش را از او گرفته بودند. هر جای آدم که درد بگیرد، همانجا برایش عزیز می شود. حالا بیا در میان این همه درد، تقدیس این رژیم را هم به آن وصله بزن. وقتی که او را تازه از زندان آزاد کرده بودند، همه فامیل و اقربا جمع شده و به دیدارش رفتیم. در میان رختخواب دراز کشیده بود، نمی توانست تکان خورده و جایش را عوض کند. مادرش، زن دایی خاتون برای تسلی دادن به او می گفت:

- پسر، نگران نباش، آخر زمستان بهار است!

سعید، اگر هم طبیعتاً آدمی خوش بین باشد، اما چکار می توانست بکند، زیرا که او هم



همانند دیگر موجودات زنده، واقعیت‌هایی برای خود دارد و چون این واقعیات و حقایق اجازه سکوت به او نمی‌دهند، به مادرش اینگونه جواب داد:

- اگر آدمی صبر نداشته باشد که منتظر آمدن بهار به حالت طبیعی باشد، آنوقت چه می‌شود؟

سکوت و حالت غیرعادی ما، مادرم را مجبور کرد که چیزی بگوید:

- چیزی شده؟ زبانم لال، نکند حالش خوب نیست؟

هرطوری شده بود، تکانی خوردم و به خودم آمدم. اگرچه با زحمت بسیار بالأخره با لبخند پاسخ دادم:

- نه، مادر، حالش خیلی هم خوب است.

به طرف رضا برگشتم و گفتم:

- مادر بزرگت حال مادرزنم را می‌پرسد. چند روزی است که بیمار است، حالش خوب نیست. ما هم الان از عیادتش بر می‌گشتم.

مادرم از جایش برخاست و برای حاضر کردن غذا برای ما، در حالی که به سوی آشپزخانه می‌رفت، گفت:

- رضا لطف کرده، امشب به دیدن ما آمده است.

مادرم رفت و ما ساکت شدیم. بعد از چند دقیقه سکوت، همسر من نیز برای کمک به

مادرم در تهیه غذا، بلند شد و به آشپزخانه رفت. به طور غیرمنتظره، سکوت سنگینی را که بینمان حاکم شده بود، رضا شکست و گفت:

- باید توضیح بدهم که چه شده که بی‌خبر به خانه شما آمدم.

خواهرزاده ام این را گفت و با نگاه‌های ساکتی به من نگریست. اینطور به نظر می‌آمد که در ذهنش که دنبال کلماتی می‌گشت که بتواند مقصودش را بهتر بیان کند.

سرانجام گفت:

- چندین نفر مرا دنبال می کردند، اگر به سرعت به اینجا نمی آمدم، جسم می کردند.  
می دانید برای چه؟

- بلی، می دانم برای چه! قبل از تو یک نفر زحمت کشید و در این زمینه توضیحات  
کافی را داد.

آنچه را که اتفاق افتاده بود، برایش گفتم. عصبانی شد و یک مشتش را به کف دست  
دیگرش زد. در همین حال، من این سؤال را از خودم کردم. چرا او برای خود مشکل  
به این بزرگی را بیافریند؟ آیا او می داند که آخر این راه به کجا ختم می شود؟ با  
حالت سرزنشگری گفتم:

- مگر یک زندگی راحت چه عیب و ایرادی داشت که خودت را اینگونه گرفتار  
مشکلات کردی؟

دیدم که حال و حوصله بحث را ندارد. به همین خاطر هم، با بی اعتنائی پاسخ داد:

- می شود مفهوم زندگی راحت را برایم تفهیم کنی؟

- زندگی راحت، یعنی همین زندگی که من دارم.

به دیوار تکیه داد و سرش را بالا گرفت. همانند کسی که با خودش حرف می زند، به  
آرامی گفت:

- پس از نظر شما، زندگی راحت این است که آدمی یک خانه و یک ماشین و یک  
پارکینگ داشته باشد!

کمی مکث کرد و سپس با تبسمی تلخ ادامه داد:

- البته اگر اینها را با قرض هم تهیه کند، مهم نیست. مشکل من این است که با این جور  
چیزها دلم خوش نیست. به نظر من، اینجور چیزها نمی تواند برای انسان به عنوان هدف  
باشد و نمی تواند به زندگی انسان معنا ببخشد.

برعکس آن چیزی که من انتظار داشتم، او حرفهایش را پشت سرهم می گفت که یعنی  
هرچه می گویی بگو، همه اینها برای من هیچ معنایی ندارد. به همین خاطر هم، اعتراض

کرده و گفتم:

- اگر ممکن است، بگو ببینم چه چیزهایی می توانند برای زندگی به عنوان هدف باشند؟

- آن چیزهایی که به زندگی معنا می بخشند، آن چیزهایی نیستند که در بازار به فروش می رسند که آدمی بتواند آنها را قیمت گذاری کند. به عنوان مثال، آزادی، زبان ترکی، فرهنگ ترکی.

به چه دلیلی بود، نمی دانم. اما این حرفهای او به دلم می نشیند. انگار که واقعاً چیزهایی را می گوید که سالهاست در ذهن من سایه انداخته بود و من جسارت این را نداشتم که در مورد آنها به روشنی بیانم و به زبان جاری سازم. ناگهان به یاد خطری افتادم که در انتظار رضا بود. البته، این خطر نه تنها او، بلکه مرا نیز تهدید می کرد، با نگرانی پرسیدم:

- می دانی، اگر تو را بگیرند، چه بلایی به سرت خواهند آورد؟  
سرش را برگرداند و به من نگاه کرد. رنگ چهره اش سرخ شده بود و با قاطعیت به من گفت:

- در بدترین حالت ممکن، مرا خواهند کشت. مگر نمی بینی که در زندانهای مخفی رژیم جوانان را در زیر شکنجه می کشند. فکر می کنی رنگ خون آنها سرخ نیست؟! این جملات مرا تکان داد، عرق سردی بر پیشانی ام نشست. اما او هم اندکی تأمل کرد و سپس ادامه داد:

- من نمی خواهم برایت مشکل درست کنم. اگر زندگی راحت تو را مختل کنم، هرگز خودم را نخواهم بخشید. در راهی که انتخاب کرده ام، نمی خواهم به غیر از خودم کس دیگری هم قربانی شود. الان هم می خواهم زحمت را کم کنم و بروم.  
در این لحظه، قیافه مردی که به رویم اسلحه کشیده بود، در مقابل دیدگانم جان گرفت. همچنین قیافه مردی که اسلحه اش را بین دو پایش قرار داده بود، به خاطر

افتاد. چگونه به رفتن رضا راضی می شدم؟ چون که تا پایش را بیرون از خانه می گذاشت، او را می گرفتند و حبشش می کردند. برفرض اگر او را دستگیر هم نمی کردند، در این هوای بارانی کجا می توانست برود؟ خانه خودشان تحت نظر است، انصاف حکم می کرد که تا فردا صبح، از فردی که به من پناه آورده بود، حمایت کنم. به همین خاطر هم گفتم:

- امکان ندارد بگذارم که بروی.

- ماندن من در اینجا، برای شما خطر آفرین است، باید بروم!

خواستم اثبات کنم که می تواند به من اعتماد کند. حرفهای من، حرفهای بیهوده ای نیست. به همین خاطر هم، آرام ولی با قاطعیت گفتم:

- خانه ای که تو در آن زندگی می کنی، در همین نزدیکی هاست و هم اینکه تو خواهرزاده من هستی. ممکن است که شب به اینجا بیایند و به خاطر پناه دادن به تو، مرا هم زندانی کنند. می بینی که فکر همه جا را کرده ام.

او، فقط با یک تبسم پاسخ می دهد. بعد از مدتی، آثار خستگی از چهره مادرم نمایان می شود. به بهانه خوابیدن، از ما جدا شده و به اتاقش می رود. اما نگرانی همسرم هنوز فروکش نکرده است. احساس می کردم که او هم رابطه بین حادثه ای که برایمان رخ داده بود و آمدن ناگهانی رضا به اینجا را فهمیده بود. به همین خاطر هم از اتاق بیرون رفته و مرا صدا زد. وقتی به او نزدیک شدم، از من پرسید:

- رضا با ما چکار دارد؟

تلاش کردم که آمدن رضا به خانه ما را عادی و بی اهمیت جلوه دهم، به همین خاطر هم به شوخی گفتم:

- چه کاری مهمتر از سر زدن به ما می تواند داشته باشد؟

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما حرفش در دهانش ماند. حالت عجیبی به خود داد.

به روشنی احساس می کردم که نمی تواند آمدن سرزده و ناگهانی رضا به خانه مان را برای خود هضم کند. عاقبت هم به اتاقی که مادرم آنجا بود، رفت و خوابید. من و رضا در اتاق تنها ماندیم. او بدون وقفه حرف می زد و من هم با علاقه تمام به حرفهایش گوش می دادم. او خیلی با حالتی تندرو در مورد حکومت ایران حرف می زد.

- این حکومت سعی می کند تا هر روز از انسانیت ما چیزی گرفته و از بین ببرد. فقط این مانده که به دلما هم مالک شود، تا نتوانیم همدیگر را دوست داشته باشیم. امروز، ذهنمان را منحرف می کند که نتوانیم درست فکر کنیم. و در نهایت، اگرچه اسممان زنده هم باشد، در عمل تبدیل به جسدهایی شویم و برای نگهداری و حفاظت از حقوق انسانی خود، قابلیت اعتراض نداشته باشیم. باید که قلبمان همانند خواسته آنها بتپد و با ریتمی بتپد که مورد تأیید آنهاست.

- هیچ می دانی چه می گویی؟ می دانی با چه کسانی روبرو هستی؟

- می دانم!

- می دانی که آخر و عاقبت این کارها چیست؟ از عاقبت این کار، ترسی نداری!

نه، قطعاً!

رضا این حرفها را چنان با قاطعیت گفت که حتی مویش هم تکان نخورد. اگر چه توانستم قطعیتش را نادیده بگیرم، اما نتوانستم سرنوشتش را نادیده بگیرم. او هم اضافه کرد که:

- دایی علی، کسی که از در این راه از گم کردن می ترسد، نمی تواند راهرو این راه باشد!

باز هم سکوت بین مان حاکم شد. او به من و من به او، مدتی به طور معناداری نگاه کردیم.

در گفته های چه کسی منطق قویتری وجود دارد؟ راه چه کسی، راه حقیقت است؟ من به این فکر می کردم، احساس می کردم که رضا به کلی در یک دنیای دیگری سیر

می کند و به گفته خودش، باکی نداشت، چون که چیزی برای گم کردن و از دست دادن نداشت!

لحظه ای فکر کردم که تمام افراد بزدل، کسانی هستند که از گم کردن می ترسند. سکوت را باز هم او شکست و گفت:

- من وقتی که بچه بودم، باباعمران «داستان سیمرخ» را برایم تعریف کرده بود. وجود آن پرنده را آنقدر باور کرده بودم که گمان می کردم آن پرنده واقعاً زنده است و در جای دوری از من نیست. چشمم همه جا به دنبال آن پرنده می گشت. باور کرده بودم که روزی پیدایش خواهم کرد. پرنده ای را که باباعمران برایم توصیفش کرده بود، اگرچه در طول زندگی ام نیافتمش، اما آن را در درون خودم پرورش داده و زنده نگهش داشته ام. بالهای او را در یک پرنده، پاهایش را یک پرنده دیگر، نوکش را در دیگری، رنگش را در تمام دیگر پرندگان می دیدم و آوازش به گوشم می رسید. بعدها فهمیدم که من او را تشبیه کرده ام و در اصل، اعتقادم به وجود او از بین نمی رود، بلکه به دنبال سیمرخ پرواز می کند. این تشبیه من نبوده بلکه دنیای زیبایی بود که اعتقادم آفریده بود.

آقا عمران، پدر بزرگ پدری رضا از همزمان پیشه وری شده بود و در سال ۱۹۴۶ م. در مدرسه زبان مادری، به عنوان معلم ادبیات مشغول به کار شده بود. «داستان سیمرخ» که رضا در موردش حرف می زد، در آن زمان وارد برنامه تدریسش کرده بود. او با فریدون ابراهیمی، وزیر آموزش حکومت ملی پیشه وری دوستی نزدیکی داشت و برای پیشرفت مدرسه ای که حکومت تأسیس کرده بود، همراه با او تلاش زیادی کرده بود. آن شب، رضا داستانی را که به عنوان یادگاری از پدر بزرگش نگه داشته بود، برایم تعریف کرد:

- یکی بود، یکی نبود. پرنده کوچکی بود که هیچ کس او را با نام خودش صدا نمی زد. چون قدش و پر و بالش کوتاه بود، به همین خاطر همه او را «کوچولو»

صدایش می کردند. اگر چه اوایل به خاطر اسمی که رویش گذاشته بودند، از دست دیگر پرنده ها ناراحت بود، اما بعدها متوجه شد که در مقابل نهنگ هایی همچون کلاغ، سار و زاغ چه او واقعاً هم کوچک بود. اگر چه نمی توانست با بخت و طالع خود در مورد کوچک بودنش کنار بیاید، اما فهمید که توانایی آن را ندارد که با آن نهنگ ها بر سر یک اسم، مبارزه کند.

روزی در کنار شنزار دریا، با پاهایش ساحل را بدنبال غذایی می کاوید. در حالی که خودش را مقابل گرمای خورشید قرار داده بود، دسته ای از پرنده ها با هم در مورد چیزی حرف می زنند. گوش هایش را تیز کرد، اما نتوانست بفهمد که آنها چه می گویند. با نوک انگشتانش، آرام آرام به طرف آنها حرکت کرد. کسی محلش نگذاشت. رفته رفته صحبت بین پرندگان گرم شده و هر یکی حرف خود را واقعیت محض تشخیص داده و برای اثبات آن، کم کم صحبت آرام بین شان تبدیل به مباحثه شد. یکی می گفت:

- با خودمان غذا برداریم.

یکی دیگر می گفت:

- بلی، باید زیاد هم برداریم که در راه تمام نشود، گرسنه مان می شود، راه طولانی است.

یکی می گفت:

- باید آب هم تدارک ببینیم. اگر غذا هم نباشد، می توان تحمل کرد، ولی تحمل بی آبی خیلی سخت است.

یکی می گفت:

- وقتی خسته شدیم، چکار باید بکنیم؟ کجا باید خستگی را از تنمان به در کنیم؟  
آن یکی هم می گفت:

- البته، وقتی که خسته شدیم، در چمن سرسبزی خواهیم نشست، خواهیم خوابید، بعد از به در کردن خستگی راه از تنمان، به راه خود ادامه خواهیم داد.  
یکی می گفت:

- شما خیلی خوش بینانه حرف می زنید. وقتی که قدم در این راه گذاشتی، باید یک ریز پرواز کنی. اگر بین راه توقف کنی، دیگر نمی توانی پرواز کنی. شرط این راه، همین است. فقط یکبار به خودت تکانی داده و پاهایت را از روی زمین بلند می کنی، به آسمان اوج می گیری، تا وقتی که به سرمنزل مقصود می رسی، بالهات را نگه می داری. اگر به این شرط عمل نکنی، سیمرخ به چشم هیچ کس دیده نمی شود.  
در این موقع، یکی دیگر از پرندگان گفت:

- این بی انصافی است که در بین راه استراحتی نکنیم، می میریم.  
دیگری هم گفت:

- تو هنوز هم نمی دانی که این راه، راه مرگ و زندگی است! کسی که بیم جان خود را دارد، نباید رهرو این راه باشد!

بر تعجب «کوچولو» بیش از پیش افزون شد. پرنده ها، در مورد راهی که در پیش روی داشتند، با هم مباحثه می کردند و تصمیماتی می گرفتند. او باز هم متعجب می شد و می خواست بداند که آنها به کجا می خواهند بروند که اینگونه خود را مهیا می کردند.  
سرانجام، بر تعجبش فائق آمد، پرسید:

- شما به کجا می روید؟

گنجشک از بالا چپ چپ به او نگاهی انداخت و گفت:

- جوک، جوک، جوک! ای کوچولو، به تو مربوط نیست، تو برو شنها را با پایت حفر کن.

- جو، جو، جو! نه، می خواهم بدانم!



وقتی که دید کسی به او محل نمی گذارد، جلو رفت و خودش را به میان آنها نداشت. او نیازی نداشت که برای جلو رفتن، پرنده های بزرگ را اهل داده و به آنها فشار آورد. به سادگی و به سرعت از میان آنها عبور کرد و با صدای بلندی گفت:

- جو، جو، جو! کجا می روید؟

پرنده ها، همه ساکت شده و او را نگریستند. پرستوی دل نازک، نتوانست تحمل کند که «کوچولو» این همه اندیشناک باشد و گفت:

- جوی، جوی، جوی! یک جای دور، خیلی دور، در سرزمینی دوردست در میان کوهها، غاری وجود دارد. در آنجا، پرنده کوچکی به نام «سیمرغ» زندگی می کند. او، هرگز نمی میرد و زندگی ابدی دارد. هرکس برود و به آنجا رسیده و سیمرغ را ملاقات کند، او هم به حیات ابدی دست پیدا خواهد کرد و هرگز نخواهد مرد.

پرستو که هنوز حرفش را تمام نکرده بود، «کوچولو» گفت:

- جو، جو، جو! من هم به دیدن سیمرغ می روم!

پرنده ها با شنیدن حرفهای او، قهقهه بلندی سر داده و خندیدند. درنای گردن دراز که رهبری دسته مسافرین را بر عهده داشت، ریش سفید بودن خود را به هیچ طریقی فراموش نکرده و به همین خاطر هم، گردنش را کمی دیگر هم دراز کرد، سرش را بالا نگه داشت و با منقارش چندین بار شاراق شاراق کرد و مؤدبانه سخنش را آغاز کرد و گفت:

- شاراق، شاراق! هر کسی حق دارد که در این راه با ما همسفر باشد. ما حق کسی را پایمال نمی کنیم، ما به احساسات و شوق مسافرت هر کس احترام می گذاریم. اما راه طولانی است و سر منزل مقصود دور است. پرنده ای که در این راه قدم می گذارد، بایستی که بالهایش قرص و محکم و صبر و اراده اش بی نهایت باشد. اما بالهای تو... اگر چه درنا حرفهایش را نیمه تمام گذاشت، اما همگان می دانستند که او به چیزی اشاره می کند و مقصود کلامش چیست. «کوچولو» انگار که چیزی نمی شنید. انگار،

وقتی که درنا حرف می زد، او سوراخ کلاهش را وصله می زد. به همین خاطر هم، بار دیگر همان حرف اولش را تکرار کرد و لجبازی خود را نشان داده و گفت:

- جو، جووو! نه، من هم می روم...!

لک لک سیاه سرش را جلو آورد. اگر «کوچولو» سرش را نمی دزدید، منقار دراز لک لک، چشم سیاه او را که اندازه منجوق بود، از حدقه بیرون می آورد و کورش می کرد.

لک لک، منقارش را بهم زد و زمزمه کرد:

-خیلی خوب، ما حرفی نداریم! اما حالا که اینطور شد، زحمت بکش برو و از مادرت اجازه بگیر! که مادرت بعداً دنیا را زیر و رو نکند و ما را بدنام نسازد و نگوید که ما تو را به این راه بی بازگشت آورده ایم.

- آری، آری، آقا لک لک راست می گوید. مادرت شرش را از ما دور کند.

اگر چه گوینده این حرف مشخص نمی شد، اما این صدا از میان طرفداران لک لک و پرندگان که آماده سفر می شدند، شنیده شد.

پرنده کوچک، اکنون می فهمید که چنین مسافرت دور و درازی برای او چقدر بغرنج است. مادرش به هیچ وجه اجازه نمی داد که او به چنین سفری برود. وقتی که از این شاخه به آن شاخه می پرید، مادرش می گفت:

- نور چشمم، جانم، کوچولوی من، عزیزکم، کجایی؟

و یا وقتی از لانه اش بیرون می آمد و بر روی زمین بازی می کرد، مادرش داد می زد:

- جو، جو! حشره گرفتم، خواهرت خورد و برای تو چیزی نماند.

او هم سریع به طرف لانه می دوید. بعدها متوجه شد که هر وقت مادرش بین آنها غذایی تقسیم می کند، حتی به مقداری کم، از آن غذا جدا کرده و در نوک منقارش آنرا در میان خس و خاشاک دیوار لانه که محل نگهداری غذا بود، نگه می داشت تا به هنگامی که او از دیدرس دور می شد، او را با نشان دادن غذا فریب داده و او را به

نزد خود بخواند و بدین طریق، اجازه نمی داد که او از جلوی چشمش دور شود. به همین خاطر هم، تا جایی که دلش می خواست، نتوانسته بود در شنزار بازی کند. همیشه به خاطر نیمه تمام ماندن بازی اش، نمی توانست خود را از ساحل جدا کند. اکنون، لک لک با گفتن اینکه «از مادرت اجازه بگیر» جلوی راه رسیدن به آرزویش را سد کرده بود. او هم زیرکانه گفت:

- نه، من راضی به شرط تو نیستم.

- چرا، ای کوچولو!؟

این بار دورانیشی اش به دردش خورده بود، به همین خاطر هم، بدون فوت وقت گفت:

- اندکی قبل شما می گفتید که برای دستیابی به حیات ابدی، بایستی هر کس به صدای دل خود گوش بسپارد!

پرندهگان که پاسخی برای این حاضر جوابی نداشتند، مات و مبهوت به صورت همدیگر چشم دوختند. برای حرف حساب چه می توانی بگویی؟ عاقبت قرار گذاشتند که فردا صبح، قبل از طلوع آفتاب و در اول خروسخوان، همه شان در اینجا، زیر درخت سنجد گرد هم آیند. در پایان هم، درنایی که برای دسته مسافری ریش سفیدی می کرد، به حرف و حدیثها پایان داد و گفت:

- هر کس که دیر بیاید، با بخت بد خود قهر کند، زیرا که منتظرش نمی مانیم.

بعد از این آگاه سازی کوتاه، دوباره یادآوری کرد:

- هر کسی پاسخگوی خود و راهی است که انتخاب کرده است!

در روزهای آغازین سفری که برای دیدن سیمرغ و به چنگ آوردن حیات ابدی آغازیده بودند، همه چیز به روال خود بود. همه شان بدون چون و چرا به قانون نانوشته و بی گذشت عمل می کردند. مگر کسی می توانست اکنون مانع و جلودار آنها شود؟

مگر آنها به دلخواه خود، راهی این راه نشده بودند؟ چه کسی می توانست برای آنها نقشه راه بکشد و برای آنها راه تعیین کند؟ مگر آنها نبودند که هم اندیشی کرده، قرار گذاشته و حکم آینده شان را خودشان صادر نکرده بودند؟ مگر کسی می توانست ادعای مالکیت آنها را بکند که سن و سالی از آنها گذشته بود و بالهایشان سفت و سخت شده بود؟ آنها چون به خودشان و حرفهایشان حاکم بودند، خودشان هم مالک خودشان بودند. در این راهی که در پیش گرفته بودند، کسی نمی توانست به آنها بزرگی فروخته و ادعای مالکیت آنها را داشته باشد! کسی که می خواهد مالک این راه باشد، باید که حکمش از درون خودش بوجود می آید!

بدین ترتیب، راه زیادی رفتند، گفتند و خندیدند. اگر چه در بین راه کسی نگفت که خسته شده ام، اما افسوس که بی انسجامی و سستی در میانشان پدیدار شد. وقتی از بالای دریاچه ای که آبش کم شده بود، می گذشتند، بالهای مرغ ماهیخوار سست شد. دریاچه، وعده داد که شکم گرسنه اش را سیر خواهد کرد. مرغ ماهیخوار نمی توانست چشم از دریاچه برگیرد. مدت زیادی در حالی که پرواز می کرد، به دریاچه نگاه می کرد و اگر چه با خودش «نه، نه!» می گفت ولی دلش، شکمش و سرش در یک جامت مرکز نشد. خوشی ای را که حس می کرد، با هدفی که در ذهنش داشت، مقایسه کرد، اما معده گرسنه اش که قار و قور می کرد، این کار او را که نقد را گذاشته و به دنبال نسیه می رفت، حماقت نامید. به ذهن مرغ ماهیخوار رسید که اگر ساحل این دریاچه هنوز خشک نشده و ماسه هایش خیس است، حتماً در این نزدیکی ها رودخانه ای طغیان کرده و سدها را شکسته و سرازیر شده است. همیشه که رودخانه طغیان می کرد، ماهی های کوچک دریاچه، گیر کرده و در آبگیرها می ماندند. جایی که آنها از سبزه ها و چمن ها و جلبک ها تغذیه کرده و چاق می شوند. دهان مرغ ماهیخوار آب افتاد، منقارهای بزرگش را به هم زد و شارق، صدا کرد. برای واقعیت بخشیدن به آینده ای که از گذشته اش بوجود آمده بود، گفت:

- من ماهی هایی را که آنجا روی آب مانده اند، می بینم.  
او دیگر در دلش، عشق خود را به ساحل ماسه ای اعلان کرده بود. اکنون دیگر کسی نمی توانست او را از این راه عشق بازگرداند. مرغ ایبانه هم اگرچه جرأت نمی کرد که به همراه مراغ ماهیخوار به طرف آبگیر حرکت کند، اما سرعت بالهایش را کم کرد و بعد از اینکه اندکی از او عقب ماند، به دقت به زمین نظر افکند. از دیدن آن منظره چنان شگفت زده شد که از دیدن ذوق و صفای آن، سرش گیج رفت. با خودش زمزمه کرد:  
- اگر اینجا فرود بیایم، مرغ ماهیخوار گمان خواهد کرد که شریک صید او شده ام و پوست از سرم خواهد کند. بهتر این است که در آن طرف آبگیر فرود بیایم و به زیر آب بروم. صدای قورباغه به گوشم می رسد. می دانم، الان آنجا پر از نوزاد وزغ است...

مرغ ایبانه که با چاپلوسی نوزاد قورباغه ها را که در حال ورجه وورجه در آب بودند، به صورت زنده تصور می کرد، نتوانست جلوی شیره ای را که از معده اش سرازیر شده بود، بگیرد. زیرا او هم سه روز می شد که با شکم گرسنه پرواز کرده و بدنبال رسیدن به آرزویش یعنی حیات ابدی بود.

پرواز مرغ ماهیخوار به مکانی که عاشقش شده بود و بدون اینکه به کسی پیشنهاد کند، نه تنها مرغ ایبانه بلکه پرندگانمانند آنقوت<sup>۱</sup>، اردک<sup>۲</sup>، گَرَف<sup>۳</sup>، آلاباتاق<sup>۳</sup> را که خواسته های دلشان فقط در حیوانات آبگیر خلاصه شده بود، از راهی که در پیش گرفته بودند، باز داشت. هیچ کدامشان بدون اینکه با همدیگر مصلحت اندیشی کنند، سرعت بالهایشان را کم کرده و به طرف پایین پرواز کردند، یکی در کنار ساحل لنگر انداخت، یکی هم خودش را یکسره به داخل آب انداخت. همه شان هم در جاهایی

---

<sup>۱</sup> - قاشقالداق، آنقوت، پرندۀ ای درازپا از گروه اردکها (م).

<sup>۲</sup> - پرندۀ ای از راسته اردکها که کوچکتر از اردک و حتی کوچکتر از اردک وحشی است (م).

<sup>۳</sup> - پرندۀ ای شبیه آنقوت و کمی کوچکتر از آن (م).

دور و جدا از هم، فرود آمده و همانند اینکه پاهایشان را به آب می زدند، بالهایشان را باز کرده و در میان آب شلپ شلوپ می کردند. عشق یافتن حیات ابدی را به همراه ذوق دیدن سیمرغ در همان آب غرق کردند.

غاز، این مرغی که اراده اش تاب مقاومت آورده بود، صبر و تحمل کرده بود، هنگامی که دریا و دریاچه و رودخانه و چمن زار را دیده و محل نگذاشته بود، به عشق ملاقات با سیمرغ، بالهایش توانسته بود حملات شدید باد را در هم شکسته و پشت سر گذارد، وجودش را به جلو می برد. بدین ترتیب، نه کم و نه زیاد، سه روز هم گذشت. خستگی راه، در جسم بزرگ غاز، قلب کوچکش را یافته و در حالی که تخم شبهه را در دلش می افکند، اعتقاد او را در مورد حیات ابدی سست کرد. این شبهه افکار غاز را زیر و رو کرده بود و سرانجام بر باور و اعتقاد غاز غالب آمد و گفت:

- نمی دانم، به آنجا خواهم رسید یا نه. باد، بالهای زیبایم را کنده و با خود برد. قوی سفید، وقتی که از بالای دریاچه عبور می کردند، ساکت نماند و با صدای بلندی که دوستانش نیز بشنود، گفت:

- روا نیست که سری به این دریای آبی نزن!

تا این را گفت، دیگر نه به طرف جلو بلکه بالهایش را به بدنش زده و به سمت آب فرود آمد. اندکی بعد، به آب فرود آمده و شروع به شنا و استراحت کرد. اما تا خستگی راه از تنش بیرون رفت، عشق یافتن حیات ابدی باز هم مثل قبل، وجودش را فرا گرفت و اجازه نداد که نفسی به راحتی بکشد. به همین خاطر هم بال زد و به هوا برخاست، ولی چون همسفرانش را نیافت، مایوس و غمگین شد.

لک لک که از شدت گرسنگی سرش گیج می رفت، با خودش زمزمه کرد:

- اه، مُردیم... این سیمرغ را تابحال چه کسی دیده است؟

سپس نگاهی مغرورانه به درنا انداخت و گفت:

- درنا در ایجاد ایده از خودش، ید طولایی دارد. اگر سیمرغی وجود دارد، پس چرا تا به حال درنایی که دنیا را زیر و زبر کرده، نسل خود را جمع نکرده و به آنجا نبرده است که در حین پیدا کردن سرزمینی گرم و مناسب، در بین راه تلف می شوند. بهتر است که درنا به جای نشان دادن راه برای ما، برود و چاره ای برای گردن درازش بیندیشد.

گرسنگی چنان لک لک را خسته و دلخور کرده بود که برای تلافی این اذیت و شکستن کاسه کوزه ها بر سر درنا، بهانه ای نیافت و به همین خاطر هم، تنها تازیانه زدن به سایه درنا بود که دلش را خنک می کرد.

اگر چه با خودش فکر می کرد که «تا اینجا پرواز کردنم کافی است»، اما نمی توانست در درون خود بگنجانند که از نیمه راه هم باز گردد. با خودش فکر می کرد که اگر برگردم، مرا هم به تنبها و بی لیاقت ها تشبیه کرده و انگشت نما خواهند کرد. به همین خاطر هم، در حالی که در دلش شکایت می کرد، در ردیف آخر همسفرانش، به بال زدنش ادامه داد.

«کوچولو» در میانه دوستانش که نیمی از آنها باقی مانده بود، پرواز می کرد. بعد از گذشت یک روز، دید که پرستویی که دم دو سری داشت، به صورت آرام و پنهانی گریه می کند. خیلی وقت بود از اینکه در کنار هم پرواز کرده و روز را به شب و شب را روز دوخته بودند، دوست شده بودند. به همین خاطر هم، متأثر شدن دوستش، دلش را به درد آورد، نتوانست تاب بیاورد و پرسید:

- تو چرا گریه می کنی؟

پرستو سفره دلش را باز کرد و گفت:

- چرا گریه نکنم؟

سپس سرش را به پره های نرم زیر بغلش مالید و بعد از اینکه اشک چشمانش را پاک کرد، گفت:

- می دانی، من همیشه فرا رسیدن بهار را به انسانها بشارت می دادم؟ ابتدا من می روم و فرا رسیدن بهار را به همگان مژده می دهم و به دنبال من، درنا و غاز به آن سرزمینها می آیند...

پرنده کوچک بیچاره که از حرفهای او چیزی متوجه نشده بود، ابتدا گفته های او را تأیید کرد و سپس چون مطلب را به خوبی درک نکرده بود، پرسید:

- بلی، می دانم، که چی؟

- اگر من در این راه جان خود را از دست بدهم، کسی نیست که راه مرا ادامه دهد. آنوقت بعد از من کسی نخواهد بود که به سمت سرزمینهای گرم پرواز کرده و آمدن بهار به طبیعت و عمر انسان را به آنها خبر بدهد.

پرنده کوچک با تعجب و در سکوت به حرفهای او گوش می داد. بعد از اینکه حرفهای پرستو به پایان رسید، پرنده کوچک گفت:

- اگر اینطور است، میخواهی چکار کنی؟

- می خواهم که به زمین فرود بیایم، لانه ای بسازم، تخم بگذارم و جوجه های زردنوک خود را بزرگشان کنم تا نسلم ادامه یابد.

پرستو که حرفش را به پایان برد، دوستش را به آغوش کشید و بعد از آرزوی سفری خوش برای او، از او جدا شد.

بدون آن هم، شاهین به همسفرانش همراهی نکرده و به طور طبیعی به تنها پرواز کردن در آسمان عادت کرده بود، و به وفور قدرت خود را از تنهایی اش می گرفت، وقتی که از فراز کوه سر به فلک کشیده کنار دریای خزر عبور می کرد، در آن بلندی فرود آمد و زیبایی تماشای اطراف از آن بلندی را بی اختیار و به طوری که همسفرانش نیز بشنوند، با صدای بلندی به زبان آورد و پیشنهاد داد و گفت:

- بیاید همه مان اینجا بنشینیم! ببینید که اطراف از این بالا چطور ریز دیده می شوند. همه چیز زیر پای تو می مانند. از اینجا همه جانوران همچون سنگریزه به نظر می آید.



پرنده ها اگر چه گفته های او را شنیدند، اما محل نگذاشتند. فقط، عقاب که خوی و طبیعت یکسانی با شاهین داشت، صدای او را شنید. او هم نتوانست هوس ماندن در اوج را از خود دور کند و در بلندی فرود آمد و نشست. چگونه می توانست خود را از این زیبایی محروم کند؟ زیرا اینجا برای او بیگانه نبود. آخر او چگونه جرأت می کرد که به با خواسته دلش به مبارزه برخیزد؟

پرنده های لوده ای که در بین همسفران بودند، مرغ ماهیخوارهای ابلق و اردکها، وقتی که از فراز دریای خزر می گذشتند، با خود اندیشیدند که چه ایرادی دارد که سریع فرود بیایند و ماهیان را شکار کنند؟ بدون آن هم، سیمرغ در مأمن خود نشسته و جایی که نمی رفت. هم او و هم ما سالمیم. یک روز دیر یا زود می رویم و پیدایش می کنیم، اتفاق خاصی نمی افتد. جسممان سالم باشد. اگر از خستگی بیمار شویم و یا هلاک گردیم، آنوقت این حیات ابدی به چه کارمان می آید؟ این افکار، در آسمان بالهای آنها را از حرکت واداشت و چیزی نگذشت که استقامت خود را از دست داده و به سوی دریا رفتند. خدایا، زندگی چقدر زیباست!؟

با گفتن اینکه «آب، مایه حیات است»، در میان آب، گاه به اینجا و گاه به آنجا فرو می رفتند. گاه به زیر آب می رفتند، گاه به روی آب می آمدند، گاه از آبی که در میان نوک و دهان خود پر کرده بودند، همانند فواره ای به سر و روی هم می پاشیدند و لذت زندگی را همانند حسرت کشیدگان، به درون خود می کشیدند.

بادی که به سرعت در آسمان وزیدن گرفته بود، کاسه صبر بلدرچین، پرنده ای که طبیعتاً پرنده ساکتی بود و مداخله در کار کسی را هم دوست نداشت، لبریز کرد. او هم که با گله و شکایت از درنا، سعی در خاموش کردن آتش درونش داشت، گفت:

- او همه را مجبور به باور کردن راهی نموده که در پیش گرفته است. به همه باورانده

است که او نقشه راهی را که به مأمّن سیمرغ می رود، از حفظ می داند. مثل اینکه می خواست ما را نه از راه دراز، بلکه از راهی کوتاهتر ببرد که خسته نشویم و به راحتی به سر منزل مقصود برسیم. ببین، همه ما قربانی یک پرنده متوهم شده ایم.

بلدرچین، به همسفرانش که هنوز به مأمّن سیمرغ نرسیده بودند و همه شان تا نیمه راه آمده بودند، به چشم یک قربانی نگاه می کرد. به همین خاطر هم می خواست فریاد بلندی کشیده و توجه همه دوستانش را به خود جلب کند و آنچه را که از ذهنش می گذشت، با آنها در میان بگذارد. در این میان، احساساتش به مقابله با او برخاستند، سرانجام تصمیم گرفت که فریاد نزند و خودخوری کند. در حالی که هر کس با خواسته دل خود رهرو این راه شده است، عشق این راه هم حاکم بر زندگی اش شده است. هیچ را نمی شود باحرف زدن و نصیحت کردن از عشق خود باز داشت.

بلدرچین، به این موضوع در درون خود، اندکی هم بدون در نظرگرفتن وجدان خود اندیشید. زدن و کشتن احساسی مقدس و عشق وجودی در جان یک موجود را کاری بدتر از کشتن و گرفتن جان آن موجود دانست.

او از اینکه ناخلف بود، خود را به باد سرزنش گرفت، بی فایده بودن تلاش برای فریاد زدنش را فهمید، حال و احساسش را که هرگز جامه عمل نپوشیدند، از خود دور کرد. آه ای دوستان، شما هنوز این بلدرچین کوچک، زرننگ و خاکستری را به خوبی نشناخته اید. اگر چه او از فرط خستگی راه در دلش نق می زد، اما او پرنده خودبینی نبود. اگر شما همان اوایل دوستی و رفتار او را با دوستانش می دیدید، آنوقت می دانستید که او چقدر قلبی تمیز و مهربان و روشن همانند نور خورشید و با شفقتی دارد. لیکن، به راستی هم راه دور و درازی بود. آن بیچاره هم از نقشه راه چیزی سر در نمی آورد، فقط کمی از شنیده هایش در مورد حیات ابدی و کمی هم در مورد علائم ویژه سیمرغ، او را قاطی دوستان همسفرش کرده بود. اما صد حیف که این مقدار کم

هم در بین راه تمام شد، تکانی خورد و همه چیز از وجودش بیرون ریخت و بدین ترتیب، او را به سر منزل مقصود نرسانید.

شاهین، کلاغ و زاغچه مثل سه برادر، دوشادوش هم و در کنار هم پرواز می کردند. عجیب است، آنهایی که سر غذا با هم دعوا می کردند، تمام دعوا - مرافعه هایشان را فراموش کرده و در این راه، با هم حرکت می کردند. اما عجیب تر از آن، این است که در بین نیمه راه سفر، از مسیر خارج شده و از دیده پنهان گردیدند.

دیگر از دسته همسفران، به جز پرنده ای با موهای کم پشت کسی نمانده بود. پرنده کوچک ندانسته بود که گنجشک، سار و پرنده زنبورخوار چه موقع دسته همسفران را ترک کرده بودند. شب رفته بودند یا روز؟ ندید. به آب افتادند یا بر صخره و درخت فرود آمدند؟ طوفان استقامت آنها را در هم کوبید یا گرمای توفنده آفتاب، سینه آنها را سوزاند؟ نفهمید. اما خوب به خاطر می آورد که جغد شبانه دسته همسفران را ترک کرد. چون که مدتی جغد در کنار او پرواز می کرد و او هم چشمان او را که در تاریکی می درخشیدند، به وضوح می دید. اما جغد به یکباره بالش را در تاریکی باز کرد و خفاشی را که به طرف آنها می آمد، به چنگال گرفته و از این لحظه به بعد، از دسته همسفران عقب ماند. بعد از این هم، پرنده کوچک او را در بین همسفران ندید. وقتی که به عقب برگشت و نگاه کرد، دید که به غیر از درنای گردن دراز که رهبری دسته همسفران را به عهده داشت، همسفری ندید. در پاهای درنا هم کم کم سستی رسوخ می کرد. اگرچه بالهایش هنوز قدرتی داشت و او را به جلو می راند، اما درد خفیفی که در پاهایش وجود داشت، تضمین نمی کرد که او را به سر منزل خواهد رساند. به همین خاطر هم درنا که از پرنده کوچک عقبتر مانده بود، گفت:

- راه زیادی به مامن محل زندگی سیمرغ نمانده است. اما برای رسیدن به آنجا، باید از کمره برف گیری که جلوتر است، عبور کنی. اکنون از سرعت کم کن و نیروی خودت را جمع و جور کن. باید که از این کوه برفگیر، به یکباره و یک نفسه بگذری.

و گر نه، سرما تو را منجمد خواهد کرد، میمیری. اگر تکانی به خود بدهی و از کوه عبور کنی، می توانی به آرزوی رسیدن به سیمرغ، واقعیت ببخشی.

پرنده کوچک تا آخر حرفهای او را گوش داد و به عنوان علامت تأیید، چندین بار سرش را تکان داد. او، پرواز کرد، به عقب هم نرگشت، پایین هم نیامد! به سمت راست منحرف نشد، به سمت چپ هم نگاهی نکرد! با دیدن غذا ذوق نکرد و دهانش آب نیفتاد. چمن های سبز را ندید، به شنهای زرد محلی نگذاشت. به صخره ها فرود نیامد، درخت را که دید گفت: «موقع برگشتن، اینجا خواهم نشست و خستگی در خواهم کرد.» خستگی، گرسنگی و تشنگی در مقابل عشق به حیات ابدی، در مقابل چشمش تبدیل به ذره ای شده بودند، آنها از چشمش افتاده بودند.

پرنده کوچک از آن کوه برفی عبور کرد، پرواز کرد و کرد تا به یک غار رسید. در داخل غار دوری زد، اما پرنده ای ندید، از لج خود برنگشت و بار دیگر گشتی در درون غار زد.

با خود گفت:

- او نیست؟ من فریب خورده ام؟!!

خودش به سؤال خود جواب داد و گفت:

- نه، امکان ندارد، او هست!

به همین خاطر هم گفت:

- ای سیمرغ، تو کجایی؟

صدایی نشنید. اما باز هم قلبش همانند اوایل تپیدن گرفت و گفت:

- ای سیمرغ، با توام، تو کجایی؟

باز هم صدایی نشنید. باز هم صدایش زد، اما نه چشمش موجود زنده ای دید و نه صدایی به گوشش خورد. به همین خاطر هم، نتوانست تحمل کند و با صدایی که لرزه در غار انداخت، فریاد زد:

- ای سیمرغ، اگر هستی، بیرون بیا تا یکبار هم که شده، تو را ببینم. من به عشق یافتن حیات ابدی، به دنبال تو تا بدینجا آمده ام. اگر هستی، وجودت را نشانم بده! اگر هم نیستی، غصه فریب خوردنم، مرا هلاک خواهد کرد.

آنقدر به شدت فریاد زد که صدایش به دیواره های غار برخورد کرد و منعکس شده و باز همان صدا به گوشش خورد. صدایش، خودش را هم تکان داد. در همین هنگام، صدایی از اعماق غار به گوش رسید:

- سیمرغ، خود تو هستی!

- من؟! -

پرنده کوچک، اگر چه نمی دانست که صدا از کجا می آید و صدای کیست، بیشتر از همه، اعلان خودش به عنوان سیمرغ، او را به تعجب واداشت. صدا دوباره به گوش رسید که می گفت:

- آری، آری، تو خودت سیمرغ هستی! سیمرغ کسانی هستند که ایمان و اراده دارند. آنهایی که از آزمونهای سخت سربلند بیرون می آیند و به اینجا می رسند، از زندگی قبلی و اولیه خود می گذرند و تولدی دوباره می یابند. هم اینکه در زندگی دومشان، کسی آنها را به دنیا نمی آورد، بلکه خودشان خودشان را می آفرینند.

از آن روز به بعد، به پرنده کوچک که دوباره متولد شده بود، کسی به او «کوچولو» نمی گفت و صدایش نمی زد. همه او را «سیمرغ» صدایش زدند و از همان موقع، او هنوز هم زنده است.

وقتی که رضا داستانش را به پایان رسانید، احساس کردم که او هم همانند آن پرنده کوچک، محرومیتها و سختی های زیادی را تحمل می کرد. چون آن داستان را چنان از ته دل تعریف می کرد که گویی خودش هم درون آن داستان زندگی می کند. چه خوب که «امشب» وجود داشت. پسری که همیشه او را با چشم بیچه می دیدمش، اما به دقت نشاخته بودمش، امشب خودش را شناساند. من او را کشف کردم. اکنون در

مقابلم خواهرزاده ام نه، بلکه سیمرغی می دیدم که آماده سفر دور و درازی شده و فردی را می دیدم که تا سر منزل مقصود، صبر و بردباری خواهد کرد و او این را به من باورانده بود.

تا نیمه شب با او نشسته و در مورد وضعیت نگران کننده آذربایجان جنوبی مباحثه می کنیم. چراغ اتاق را خاموش کرده و در رختخوابی که همسرم گسترانیده بود، دراز کشیدیم. قبل از اینکه بخوابم، مدتی در مورد حرفهای رضا فکر کردم. کم کم خواب بر چشمانم غالب شد. به صدای باران و صدای شُر- شُر آب که از ناودان به پایین می ریخت، گوش دادم. دلم تنگ می شد، چشمهای خواب آلودم را مالیدم و از پشت شیشه پنجره به آسمان نگاه کردم.

نگاهی به ساعت انداختم. چیزی به شروع ساعت کاری ام نمانده بود. مادرم در آشپزخانه مشغول شستن ظرفها بود. همسرم به مدرسه رفته بود و چیزی به شروع کلاس نمانده بود. او در مدرسه نزدیک خانه مان به شغل معلمی مشغول بود. به سرعت از جایم برخاستم و به رضا گفتم:

- بلند شو برویم!

- امکان دارد افرادی که به دنبال من هستند، هنوز در این اطراف باشند. بهتر است که به تنهایی بروم. نمی خواهم که بیشتر از این درگیر این مسئله شوی.

- اگر دنبال کنند، خیلی زود گیر می افتی. چون که این اطراف خیلی خلوت است، تو به کمک احتیاج داری.

- نه، باید که تنها بروم.

با بی حوصلگی و با دستش اشاره کرد که به این گفتگو خاتمه بدهیم. اما من در تصمیمی که گرفته بودم، خیلی جدی بودم. جلو رفتم و از بازویش گرفتم، او را به زور از جایش بلند کردم. بعد از این که سرپا ایستاد، گفتم:

- اول من می روم و ماشین را روشن می کنم. در عقب ماشین را باز خواهم گذاشت. تو هم با عجله بیا و در صندلی های عقبی دراز بکش. بقیه اش را به عهده من بگذار. چیزی نگفت. رضا در عقبی ماشین را بست و در صندلی عقب دراز کشید. پدال گاز را فشردم و ماشین را به حرکت در آوردم، خوشبختانه هیچ مشکلی پیش نیامد. بعد از چندین دقیقه به مرکز شهر رسیدیم. در اینجا رفت و آمد مردم زیاد بود. ماشین را در کنار کوچه و در یک پارکینگ ماشین پارک کردم و هر دو مان پیاده شدیم. سرم را بلند کرده و به آسمان نگاه کردم، هنوز هم آسمان ابری بود! بدون توجه به آن همه بارانی که دیروز باریده بود، هنوز هم عصبانیت ابرها از دست زمین فروکش نکرده بود. همدیگر را در آغوش کشیده و بوسیدیم، سپس رضا از من جدا شد و به راه افتاد. چند قدمی از من دور شده بود که گفتم:

- تو می روی، بعداً چه خواهد شد؟

رضا برگشت و با لبخند پیروزمندانه ای گفت:

- بعداً؟ بعداً راه همین است!

او از من دور شده و قاطی مردم کوچه و بازار شد. تا جایی که چشم یاری می کند، او را نگریسته و با چشم تعقیبش کردم. اما وقتی که از چشم من گم شد، مثل این بود که دیگر برای من همه چیز به پایان رسید. تمام وجودم از گرمای حیات خالی شد. زندگی تا به امروزم، همه به یکباره از چشم افتاد. گامهای روبه جلوی او، با قاطعیت و بزرگی بود.

حرفهایی را که دیروز زده بود، به خاطر آمد. «حس کردم که اگر اسمم هم زنده باشد، تبدیل به یک جسد شده ام.» من احتیاج به تولدی دوباره دارم... با خودم گفتم: باید که بدون اتلاف وقت حرکتی بکنم! باید به رضا و راه او کمک نمایم. به سرعت حرکت کرده و سعی کردم از میان ازدحام مردم، خودم را به او برسانم. در دلم تمنا می کردم که او را گم نکنم.

خورشید ماه می، با نور خود آسمان را شکافته بود و شعاعش را به زمین می افکند. باران دیروزی را با گرمای خود تبدیل به بخار کرده بود و از سرما اثری نبود. پرنده ها هم از لانه های خود بیرون آمده و بر بالای درختان کنار پیاده رو نشسته بودند و جیک جیک می کردند. سیمرغ که شعاع خورشید را یافته و افق استقامتش تمام آسمان را فرا گرفته بود، به روشنی دیده می شد.

روز ۳۱ ام، روز آرزو، ماه اود (آتش)، سال ۳۰ ام

۰۸/۰۷/ استکهلم، ۲۱



## خوش آمدی جدایی!

بیا کنارم بنشین! خستگی در کن، نفست را کمی چاق کن!

می دانم، از راه دور و درازی آمده ای!

در برابر دیدگانم ایستاده ای

اما؛

منتظر نباش از جا برخیزم، در مقابلت زانو بزنم و تعظیم کنم

مثل مادر به فرزند حسرت مانده،

تو را به آغوش بکشم و ببوسم

از این به بعد، تو همیشه با منی

تا چشمانم را خسته کنی، به چشمانت نگاه خواهم کرد

دوستم، برادرم، محرم اسرارم، هم گهواره ام، تو با منی

آرزویش را نمی کردم، اما پیدایم کردی

بوی حسرت را خیلی کشیده ای،

تو به خوشبختی درونم حسادت کردی

به همین خاطر هم آمدی و پیدایم کردی

چقدر سیرت تو مه آلود است!

هر که را پیدایش کنی، می گیری اش

زیر و زبرش می کنی، هویتش را، شخصیتش را

تو آستر زندگی هستی، تو شب این دنیایی

شبها را خیلی دوست داشتم، وقتی که به ستاره ها چشم می دوختم

ستاره های شب، بی نور و ساکتند، مثل یخ

مثل گلهای بوران زده، پژمرده اند

الان فهمیدی چرا دوستت ندارند؟

چون تو از ازل خودبین متولد شده ای  
چون مثل تو موجودی نیست که خوشبختی را از کف برباید  
شاد شو اکنون، دارم غصه می خورم  
به آتش افروخته اجاقت، هیزم می گذارم  
تو که یک رفتگر بودی،  
ذره ذره که بزرگ می شدی،  
شاد می شدی و مثل ایام عید، آرایش می کردی  
برو بالا، هرگز هم پایین نیا!  
بگذار چشمانم همیشه تو را ببینند  
شاید آنوقت هستی ات را درک کنم  
هستی ات را، که هستی ام را اسیرش کرد به هر جهد  
تا تو هستی، کسی نمی گوید که من هم با تو باشم  
تنها مهمان من، خسته نمی شوی از تنهایی ات  
من با توام  
اکنون تو هم ساکن خانقاه درونم هستی

روز ۳۱ ام، روز مراد، ماه گونش، سال ۲۸ ام

## مستملکه<sup>۱</sup>

(صفحاتی از «روزنامه سوئد»)

او جدی و شاد به نظر می رسید. حرکاتش بی نهایت حساب شده و صدایش نیز با حرکاتش هماهنگ بود. احساس می شد که به خاطر فردی که مقابلش بود، خود را در این چهارچوب نمی انداخت، معلوم بود که به این حالت رسیده است. بعد از اینکه دانش آموزان کلاس در جای خود نشسته و جابجا شدند، به همگی شان سلام کرد. به جایی که من کلاس می نامم، شما می توانید اتاق هم بگویید. اینجا فقط برای کسانی که اینجا نشسته اند، کلاس نام دارد.

بعد از اینکه او با صدای بلندی سلام داد، تنها چیزی که متوجه شدم این بود که درس شروع شده بود. فقط می توانم بگویم که اگر چه از گفته های او متوجه چیزی نشدم، در اولین آشنایی چون به غیر از سلامش متوجه چیزی نشدم، همین جوری هم قبول کردم. دیگر نمی توانستم معنای آنرا از کسانی که در اطرافم نشسته بودم، یاد بگیرم. زیرا آنها هم چیزی نمی فهمیدند. همانطور که نه من آنها را و نه آنها مرا درک نمی کردند، یافتن فردی که دیگری را درک کند، در اینجا مشکل بود. و چون چیزی درک نمی کردیم، به کسی که یادمان می داد، نگاه می کردیم. او گفت:

- یاگ!

و دستش را بر روی سینه اش گذاشت. اولین کلمه ای که به ما گفت، این بود. احتیاجی نبود که معنای این کلمه را که «من» بود، از لغتنامه بیابیم. چون که بعد از آن، انگشتش را به سمت افرادی که پشت نیمکتها نشسته بودند، گرفت و گفت:

- دو، دو، دو.

و همین طور به جلو و قدم زنان بین نیمکت ها می آمد. وقتی که او را به ما می گفت،

---

<sup>۱</sup> - چیزی یا جایی که مورد تملک واقع شده است (م).

فهمیدیم که «یاگ» به معنی «من» است، البته به همانگونه که «دو» به معنی «تو» بود. بعد از آن، هر کسی می توانست دست خود را بر سینه اش گذاشته و «یاگ، یاگ» بگوید. اگر در زمان تدریس، لوازم لوکسی مقابل چشمت است، دیگر چه لزومی دارد که خود را به آب و آتش بزنی و بگردی و پیدایش کنی. «من» در همه جا «من» است. بدون در نظر گرفتن اینکه آن «من» در چه موقعیتی قرار دارد، واقعیتها به چشم می آیند. هر چیزی را هم که بتوان پنهانش کرد، لیکن «من» را نمی توان پنهان کرد. اگر نشسته ای، وجود داری، اگر دنبال چیزی می گردی، وجود داری، اگر حرف می زنی، باز هم وجود داری، سکوت هم کنی، باز هم وجود داری. وجود واقعی تو، همیشه با جسمت همراه است، خواه در وطن خود باشی یا هزار کیلومتر دورتر از مرزهای آن سرزمین باشی. آن مثل اولین باری است که تو حملش می کنی و هم اینکه او ترا حمل می کند. چون او در تو و تو در او وجود داری، نمی توانی از او جدا شوی.

وقتی که معلم اسم تک تک افراد را می پرسید، البته، بعد از اینکه «یاگ هتر جانا» می گفت و خودش را معرفی می کرد، ما هم دوباره دستمان را بر روی سینه مان گذاشته و «یاگ هتر...» فلان می گفتیم، با صدایی کم مثل کسی که صدایش از ته چاه بیاید، هر کسی اسمی را بی خبر از او برای بیان واقعیت خودش بر روی او نهاده بودند، بر زبان می آورد. با اینکه معلم از ما خواست که با صدای بلندی حرف بزنیم. سپس اسم خود را با حروف بزرگ، به طوری که همه ببینند، نوشت و روی میز گذاشت. بعد از آن هم، بین همه ما کاغذ پخش کرد، ما هم به نوبت خودمان اسممان را با حروف بزرگ نوشتیم و کاغذ را تا کردیم و به شکل سه گوش در آوردیم تا معلم و هر کس دیگری اسممان را بخواند و بداند. تلقین عجیبی است، مگر نه؟ بعد از اینکه نصف عمرت گذشته باشد، بیایی و پشت نیمکت بنشینی. اگر چه سن اکثر افرادی که آنجا نشسته بودند، از سی گذشته بود، کسانی هم بودند که سن شان از چهل هم گذشته بود. بیشترین سنی که در بین مان بود، پنجاه و هفت بود. اما بدون توجه به سن مان، همچون

بچه های یکساله به نظر می رسیدیم. وقتی به بچه می گویی گوش ات کو؟ از گوشش گرفته و می کشد. البته، ابتدا تو با دستت از گوش ات می گیری تا بچه هم ببیند و بداند که به چیزی گوش می گویند. سپس اعضای دیگر بدن را هم بدین طریق به او یاد می دهی.

درس که به نیمه رسید، آشنایی با «من» به پایان رسید. اما سؤال معلم هنوز به پایان نرسیده بود. سؤال دومی که او را متعجب کرده بود، از کجا آمدن «من» های متفاوتی بود که بر روی میزش وجود داشت و هم اینکه با جواب دادن به سؤال او، زبان کشوری را که بدانجا پناهنده شده بودیم، می آموختیم.

- ژاگ کومر فرن آذربایجان.

- ژاگ کومر فرن بنگلادش.

- ژاگ کومر فرن بلژیک.

- ژاگ کومر فرن غنا.

- ... سوریه، هندوستان، چین، کومارین<sup>۱</sup>، ماراکو، شیلی ...

بلکه هم، کجای ی بودن هیچ کس در دایره چیزهایی نمی گنجید که جالب توجهش باشد. اما برنامه درسی اینگونه برنامه ریزی شده بود. زیرا که انسان به هر جا که می رود، همراه با اسم خود، اسم موطنش را با خود بدانجا می برد. حتی اگر به اهمیت این موضوع نپرداخته باشیم. اگر چه شاید بتوانی شغل و سن خود را انکار کنی، اما نمی توانی جایی را که متولد شده ای، انکار کنی. چون که وطن با بدویت هر کس ارتباطی ناگسستنی دارد. بدون توجه به اینکه هنوز پایت به زمین نخورده و از جایی که گهواره ات بدانجا آویزان است، به سنگهای سرزمین خود نگاه می کنی. اگر چیزی که بارها نگاهش کرده ای، برایت عادی هم شده باشد، در هر حال، شکل آن چیز در چشمانت به تصویر کشیده می شود و بدون وابستگی به خود، داغ چشم شده و همه جا

---

<sup>۱</sup> - کشوری کوچک در قاره آفریقا (م).

با توست و حتی عضوی جدایی ناپذیر از تو می گردد. اکنون در اینجا، در پشت این نیمکت ها فهمیدم کردم که وطن، عضوی از اعضای انسان نه، بلکه خود انسان است. اگر چه تو در وطن برای خود، شغل، خانه و شرایط مناسب پیدا نکنی، وطن، خود را در وجود تو تأیید می کند و از خود جدا نمی شود. بدون توجه به اینکه تو، سوای از او، به دنبال کسب شغل، خانه و شرایط مناسب، از این کشور به آن کشور می روی.

اگر هم هویت کسی که برنامه این درس را نوشته است، نشناخته باشم، اگر هم ندانم که وی در دیار غربت است یا نه، اما چیزی که به خوبی دانستم این بود که روانشناسی انسان را خوب می داند. در اینجا، قبل از ورود به بحث روانشناسی، میخواهم به صحبت‌هایم در مورد شرایط پایان بدهم. هر روز صبح زود که از خواب بیدار شده و از خانه به بیرون می روم، تنها یک هدف داریم - رفتن به مدرسه و آموختن زبان. درس هایمان هم به جز زبان چیز دیگری نبود. آدمی چیزهای زیادی از مشاهده کسانی که به جز زبان خود زبان دیگری نمی دانستند و مجبور به یادگیری زبان کشوری بودند که به آنجا پناهنده شده بودند، چیزهای زیادی می آموخت.

در یکی از سری جلسات، معلم سفارش کرده بود که در مورد موضوع «میت هملند» به معنی «وطن من» انشائی مستند بنویسیم. در اینجا، موارد فانتزی نه، بلکه واقعیت ها اساس کار بود. هر کسی می بایست اسم کشور خود، کشورهای همسایه اش، پایتختش، بخش هایش، تعداد جمعیتش و شرایط جغرافیایی اش را می نوشت.

همانگونه که معلم گفته بود، هر کسی به قدری که بلد بود، سه - پنج جمله نوشته و آورده بود. مسلماً اگر هر کسی با زبان مادری خود می نوشت، سه - پنج جمله به سه - پنج صفحه تبدیل می شد. مگر از دست کسی که از وطن خود آواره شده است، به جز ترنم وطن خود، کار دیگری هم بر می آید؟ اما حرف ما بر سر زبانی است که تازه می آموزیم اش. باید با آن زبان جدید، اطلاعاتی در مورد کشور خودمان می دادیم. وقتی که در دانشگاه درس می خواندیم، استادمان همیشه مکرراً توصیه می کرد که

سعی نکنید تا زیاد بنویسید. چون اگر زیاد بنویسید، زیاد هم اشتباه خواهید کرد. اکنون چون به وسیله لغات می نوشتیم و هم بلافاصله بعد از فراگیری لغات «من» و «تو»، نوشتن انشایی در مورد وطن، کار چندان آسانی هم نبود. این کار، بیشتر شبیه یاد دادن شعر به کودک است که به تازگی زبان باز کرده است. او تلاش می کند تا شعر را بازگو کند، اولین حرف اولین کلمه را که می گوید، نمی تواند وسط دومین کلمه و آخر سومین کلمه و کلمه بعدی را به زحمت و کلمه بعدی را به کلی نمی تواند بیان کند. در این هنگام، تو هم به طرز حرف زدن او می خندی و خوشحال می شوی که او زبان باز کرده است. از جیب خود شکلات و آبنبات هایی به شکل پرنده و خروس در آورده و به او می دهی و او را تشویق به حرف زدن می کنی.

اگرچه در مورد موضوع «وطن من» مطلب خاصی از کسی انتظار نداشتیم، معلوم بود که هر حرفی در سر جای خود است.

معلم، خودش انشاها را نخواند. از درون متن نوشته هر کسی، سؤال طراحی می کرد و می پرسید. از یکی پرسید که کشورش در کدام قاره است، از دیگری نیز پرسید که کشورش با کدام کشورها هم مرز و همسایه است و از دیگری پایتخت کشورش را پرسید.

معلم اگر می خواست، از یک انشای سه - پنج جمله ای، صد نوع سؤال در می آورد. هر کسی نوعی استعداد دارد. معلم ما هم در پرسیدن سؤال، مثل و همتایی ندارد. اصلاً نمی شود فهمید که آن سؤال را از کجا و چگونه پیدا کرده است. مکرراً مثل تگرگ سؤالها می بارند. جواب آن سؤال هم خیلی آسان است. به عنوان مثال، اسم من فلان است، صبحانه ام را در فلان ساعت می خورم، نام کشورم فلان است و جوابهای این چنینی. اما برای بیان فکرمان، لازم است که کلماتی از زبان او را یافته و حرف بزنیم. هم اینکه باید تلاش کنی که خبر را اول جمله بیاوری، نه اینکه مثل خبرهای ما، آخر

جمله بیایند. به هر حال، کسی قادر نبود که در زیر باران سؤالات درس، چتری بالا بگیرد. آخرین قطره این باران، بر سر ولکامین، یکی از سیاهپوستان شرقی افتاد:

- کشور تو دارای چند نفر جمعیت است؟

- ائت میلیارد...میلیون مانیسکور

او گفت یک میلیارد نفر و آنچه که به جای نقطه چین ها می آمد، تعداد میلیون ها بود که ارقام کوچک بعد از آن را مشخص می کرد. معلم دستش را پشت گوشش گذاشت. برای آنهایی که ندیده اند تصویر می کنم، همانند کسانی که در موسیقی ترکی آذربایجانی ما، موسیقی موغام می خوانند، دستش را پشت گوشش گذاشت و گفت:

- ریپترا، ریپترا

یعنی تکرار کن، می خواست بگوید که خوب نشنیدم و یا نتوانستم اعداد را از هم جدا کنم. او هم رقمی را لحظاتی پیش گفته بود، دوباره بر زبان آورد. چنان صداهای تعجب آوری از کلاس برخاست که نگو و نپرس. کسانی هم بودند که فریاد هم کشیدند. این هم از چشم معلم پنهان نماند. در اصل، معلم به این خاطر معلم است که در مقابل همه چیز دقیق است و برای هر کدام از آنها واکنشی از خود دارد.

کشوری که بیشتر از یک میلیارد جمعیت و داشت و برای ویکرام جایی نداشت، هندوستان بود. بچه که بودم، آنقدر فیلم هایشان را دیده ام که نگو... فیلمهای شرکت پخش عموهای کینو را با ماشینهایی شبیه ماشینهای باری بزرگی که بر رو و پشتشان بسته بود و بر روی پرده های کناری آن ماشینها عکس دوربینهای بزرگ کینو وجود داشت، به مدرسه مان می آوردند. با گریه و داد و فریاد، یک منات از والدینمان می گرفتیم و در سالن سینمای مدرسه، با حیرت به تماشای آن فیلمها می پرداختیم. موسیقی اش را بیشتر دوست داشتیم. رقصهایشان سریع و لباس هایشان رنگارنگ بود. اکثر اوقات هم دو نفر یکدیگر را دوست می داشتند. گاهی دختر از یک خانواده



ثروتمند بود و گاهی هم پسر، گاهی هم کاملاً بر عکس می شد. اگر با قوانین ریاضی تطبیق می کردیم، جای بچه هایی را که در سالن جمع شده بودند، عوض می کردی، مجموعشان به هم نمی خورد. اینکه هر یک از چه خانواده ای بودند، به موضوع اصلی داستان خدشه ای وارد نمی ساخت. مسئله اصلی این بود که نابرابری اجتماعی موجود بین خانواده ها، این اجازه را نمی داد که آنها با هم ازدواج کنند؛ اما همیشه عدالت پیروز می شد. مثل همانهایی که در داستانهای ما هم دیده می شود. وقتی که از خانواده برای دیدن فیلم های کینو پول می گرفتیم، با گله و شکایت می گفتند: -آی دختر، تو این فیلمها چی هست که برایشان پول می دهی. همه شان داستان است، سرتان کلاه می گذارند. به جای آن برو با آن پول چیزی بخر و بخور تا لااقل چیزی به شکمت رفته باشد.

اگر چه آن زمان اینگونه تفسیر می کردیم که والدینمان دلشان نمی آید که به فیلمهای کینو پولی بدهند، اکنون که به دیار غربت افتاده ام، فهمیدم که همان نابرابری اجتماعی نشان داده شده در فیلم هم در مورد مسئله شکم بوده است. تلاش ما هم برای دیدن فیلمهای هندی، فقط برای دیدن صحنه های رنگارنگ و تصاویر طبیعی زیبای آن نبود، بلکه برای پیروزی عدالت در آن فیلمها بود. هر چه که باشد، در آخر سکانس دوم دختر و پسر به هم می رسیدند. به همین خاطر هم بچه ها فیلم هندی را خیلی دوست داشتند. زیبایی این فیلمها در این بود که وقتی به این فیلمها نگاه می کردی، آدمی امیدش را از دست نمی داد و ایمان و باورش خدشه دار نمی شد. بیننده بدون توجه به خود، آن فیلم را در دایره باورهای خود می گنجاند. به علت اینکه بین تو و او هیچ فاصله ای نمی ماند، با قهرمانهای فیلم یکی می شدی. بعد از آن هم، برای طالع نحس قهرمانهای فیلم، اشک چشم می ریختی. اما اگر با من بود، ارزش آن را داشت که یک منات برای دیدنش پردازی. برای اینکه در نهایت، عدالت پیروز می شد.

گاهی هم می دیدی که یک کاخ با جاه و جلالی است و در داخل باغچه بزرگ آن

حیات، چند اثر معماری از جمله تابلوهای نقاشی، مجسمه ها و مجسمه بزرگ بودا دیده می شد و از یک طرف هم فیلی که با گلها و شکوفه ها تزئین شده بود، تلو - تلو خوران در میان درختان بلوط برای خود گشت و گذار می کرد. وقتی هم به طرز راه رفتن خوب نگاه می کردی، همان لحظه می فهمیدی که فیل مال ساکنان کاخ است. اگر فیل مردم فقیر بود، از فرط باربری فرصتی پیدا نمی کرد و مثل این فیل، خرطوم بزرگش را شادمانانه به چپ و راست نمی چرخاند. در حالت برعکس آن، چوبهای خیس تازه بریده شده جنگلی را که بیشتر از وزن خودش سنگینی داشت، یا با خرطومش بر می داشت و یا با طناب بسته و پشت سرش می کشید. بر پشت فیل هم پسری عریان سوار بود که پاهایش را به جای مهمیز به سر و شکم فیل می کوبید که زودتر حرکت کن فیل جسور من، تا زودتر به منزلمان برسیم. منزل هم چه منزلی؟ وقتی که واردش می شوی، باید سرت را خم کنی تا به سقف نخورده و له نشود. اما باز هم بی خطر نیست. اگر سرت هم له نشود، تا دلت له و شکسته نشود، نمی توانی از اینجا بیرون بروی. زیرا در این خانه، یا یکی مریض است و یا یکی گرسنه است و یا... اساس این است که بی خطر نیست. کدامش را بگویم، نمی دانم. اگرچه سوژه تمام فیلمهایی که در دوران کودکی ام دیده ام، به خاطر ندارم، ولی صحنه های آنها همانند این فیلمهای کینو در ذهنم جذب و ماندگار شده اند.

هم اینکه در فیلم هندی، خانواده ثروتمند به این خاطر به پسر دختر نمی دهند و یا اینکه خانواده پسر به این خاطر دختری را که دوستش دارد، برایش به زنی نمی گیرند که یکی از آنها - دختر و یا پسر - از خود، خانه هم ندارند. در کوچه و بازار، زیر خود حصیری انداخته و می خوابد. همانگونه که در فیلم «آرتیست» دیده می شود.

این موضوع، حقیقتی نانوشته است و نیازی به اثبات آن نیست. اگر قسمی از مردم در کاخها زندگی می کنند، قسمی دیگر نیز در خیابانها روزشان را به شب می رسانند. جامعه شناسان به این قوانین نانوشته جمعیتی، اسم بی عدالتی اجتماعی داده و در مورد

آن کتابها نوشته اند. برای عالمان کاری ندارد که، آنها برای خاطر نوشتن یک کتاب، هر چیزی را در چهارچوبی گذاشته و با مبادله افکار، عمر خود را صرف می کنند. هر چقدر هم که بنویسند، نمی توانند انسان را در چهارچوبی بگذارند. و گرنه تغییرات جمعیتی، مردم را اطو کرده و از خیلی وقتها پیش انسانی متناسب با افکار نظریه پردازان آفریده و در میان نهاده است. فرقی هم ندارد که در کدامین کشور آفریده می شود. مسئله اصلی این است که آمریکایی ها تمام چیزهای اولیه او را مالک شده و همانند خرگوش آزمایشگاهی که عادت بر این نموده که بر رویش تجربه انجام شود، به هر قیمتی که باشد، اولین نسخه آنرا خریداری کرده و ادعا می کنند که «چرا ما از این نداریم؟» شروع به کار می کنند.

صحبت آمریکایی را به کناری نهاده و به سر درس زبانمان برگردیم. راستش نمی دانم که ویلکان برای رسیدن به اینجا، کجاها روز را به شب رسانده و روزهایش را چگونه گذرانده است. اما وقتی که کودکی او را تصور می کردم، به یاد پسرکی می افتادم که سوار بر پشت فیل شده است. اگر وی از جمله پسرکانی است که در باغچه کاخهای بزرگ با فیلهای بازی می کنند، پس اکنون که بزرگ شده است، اینجا چه می کند؟

آنهایی که در کودکی شان در باغچه های بزرگ با اسباب بازی های بزرگ بازی می کنند، وقتی که بزرگ می شوند، مالک بخش بزرگی از کشور هم می شوند.

آنهایی که در کودکی باغچه کوچکی دارند و یا اصلاً ندارند، اسباب بازی ندارند و در راه این تمام قدرت فیزیکی خود را صرف می کنند، وقتی هم که بزرگ می شوند، در خانه کوچکی که پدرشان ساخته است، جایی برای واقعیت «خود» شان هم پیدا نمی کنند. زیرا جانداران اگرچه رشد می کنند، ولی اشیاءها هرگز رشد نمی کنند. جایی را جاندارها اشغال می کنند نیز بایستی بزرگ شود و رشد کند. وقتی هم که جا بزرگ نمی شود، آنهایی که «بزرگ» می شوند، بزرگی خودشان را دیده و از خانه و کاشانه خود دور می شوند.

خدایا، وقتی که بچه بودیم، چقدر خیالپردازی می کردیم. دانستن اینکه شخصیت‌های فیلم در زندگی واقعی و حقیقی چه کسانی هستند، چقدر برایمان لذت داشت. روزهای بی پایانی که در مورد شنیده‌هایمان در باره آنها و اینکه بعضی وقتها بر سر ادعای اینکه «آنچه من می دانم واقعیت دارد!» دعوایمان می شد، تنها تأثیر کینوهای رمانتیک نبود. بلکه خرج کردن رمانتیک‌هایی بود که در درونمان بود. اگر در دوران کودکی ما با ویلکام مواجه می شدم حتما این سؤال را از او می کردم:

- توفیل‌ات را در کجا نگه می داری؟

اصلاً فکرش را هم نمی کردم که کشور او بیش از میلیاردها نفر جمعیت دارد. هم اینکه در دوران کودکی، فکر می کردم که همه هندی‌ها آرتیست هستند. چونکه اگر بی جا نگفته باشم، هر روز از آنها فیلمی بدستمان می رسید. در همه شان هم آرتیست‌ها متفاوت بودند، دیگر چگونه باید فکر می کردم؟ در بهترین حالت، این به ذهن آدمی می رسید. هم اینکه جدا بودن زندگی واقعی و فیلم را آدمی دیر متوجه می شود. آن موقع در صحنه فیلم، آرتیست خودش نیست و مجبوراً نقش فرد دیگری را بازی می کند. و هنگامی که می بینی در زندگی واقعی هم انسانها آنطور که می خواهند، زندگی نمی کنند، فرد دیگری می شود، آنوقت است که از دنیای کسانی که پوست عوض کرده اند، گریزان می شوی. می گریزی تا بتوانی مثل خودت زندگی کنی. می گریزی تا آنچه را که در درونت وجود دارد، شکوفا کرده تا نقش خودت را مثل خودت بازی کنی.

مگر آن موقع‌ها من در مورد تکنیکها و تهیه فیلم چیزی می دانستم؟ اگر کمی هم فکر کنم، شروع به تحقیق و بررسی در مورد فیلم‌های هندی خواهم کرد. بهتر است به جای آن، در مورد فردی حرف بزنم که وقتی تعداد جمعیت هندوها را شنید، از ته دل فریاد زد. بهتر است تحلیل و نقد و تحقیق در مورد کینو را بگذاریم به عهده کسانی که در این زمینه آشنایی دارند و ما هم به صحبت خود ادامه بدهیم و در واقع، من در مورد

درس حرف بزnm و شما هم گوش بدهید. اگر خاطرتان باشد، صحبت مان در مورد سؤالی بود که معلم از ویلکام، شاگرد هندی پرسیده بود. به این سؤال، پاسخ هم داده شد؛ اما این پاسخ موجب برانگیخته شدن حیرت و تعجب مختلف همگان شد. در واقع، من از حال کسانی که حیرت کرده بودند، متعجب شدم. گویی که اینها هیچ خبری از چگونگی جا شدن مردم دنیا ندارند. معلم، رویش را به طرف کسی که با شنیدن رقمی که پسر هندی گفته بود و او هم از حیرت، فریادی کشیده بود که صدایش تمام کلاس را پر کرده بود، برگرداند و گفت:

-آدیلا، جمعیت کشور شما چقدر است؟

او هم در جوابش معلوم ساخت که:

- تقریباً پنج میلیون.

- لیتی ستان؟

یعنی معلوم کرد که کشورتان خیلی کوچک است. آدیلا گفت:

- یا!

و گفته های او را تأیید کرد. تا نوبت به من برسد، خودم را آماده کردم. نمی خواستم با رقمی که من خواهم گفت، نه اینگونه فکر کنند که من دختر ملتی کوچک هستم و نه اینگونه فکر کنند که در کشوری که جمعیتش زیاد است، برای من جایی نبوده و افکار دیگری که من نتوانم در خودم بگنجانم. چون همیشه سایه حرفهای کم اهمیت را تازیانه می زنم، از گفتن رقم کوچک هم گریزان هستم. به همین خاطر هم، واقعاً مردم ملت را که نه تنها در یک کشور، بلکه در کشورهای سراسر دنیا پراکنده هستند، زیر کلمه «جمعیت» مان جمع کرده و به کسانی که چشم به دهان من دوخته بودند، گفتم:

- فمتیو میلیون.

یعنی ما آذربایجانها، پنجاه میلیون نفر هستیم. بعد از این حرفم، در نگاه هایی که به صورت من دوخته شده بود، نه حیرت و نه بیچارگی دیده می شد و نه اینکه، چه کسی

بیکار بود که با دروغ من سر و کله بزند تا واقعاً بداند که در اراضی ما، چند نفر جمعیت جا می گیریم. بعد از صربها و اسلواک ها، عراقیها هم تعداد جمعیت خود را گفتند. آن هم نه یک نفر، بلکه چندین نفر تعداد جمعیت شان را گفتند. بعد از اینکه سومین شاگرد تعداد جمعیت شان را گفت، چهارمین شاگرد نگاهی به معلم انداخت، بدین معنی که آیا احتیاجی هست که من هم بگویم یا نه؟ معلم هم گفت:

- اوکی!

یعنی اینکه خودتان را خسته نکنید، دیگر تعداد جمعیت کشورتان را از حفظ شدم. اما چون از اهالی آمریکا که عراق را در اشغال کرده بودند، از اهالی انگلیس که سیصد سال هندوستان را در اسارت خود داشتند و از اهالی فرانسه که الجزایر را غارت کرده بودند، کسی در کلاس نبود، تعداد جمعیت شان را نشینیدیم و ندانستیم و متأسفانه، بی خبر ماندیم. بدین ترتیب، من هم می خواستم تعداد جمعیت روسها را بدانم.

روز ۱۵ ام - روز ایشیق (روشنایی)، روز آرزو، سال ۲۸ ام

- ۱۵/۰۵/۰۵ استکهلم

## داستان «تئلی زرین»

(نثر کوتاه)

### ۱

مادرها، اولاد بدنیا می آورند- هم دختر و هم پسر بدنیا می آورند!  
مادرها، مبارز به دنیا نمی آورند. مبارزه از روح انسان زاده می شود، از تفکری که در  
ذهنش ریشه دوانده، از خواسته ای که در دلش پرورش یافته.  
انسان با روح خود به زندگی اش نظم می دهد، سرنوشت خود را می نویسد.  
مبارزه، نگاه کردن به چشم مرگ، بدون پلک زدن است.  
کدام مادری راضی به مرگ فرزندش می شود؟!  
خواسته مادر و مرگ، در دو قطب متضاد زندگی ایستاده اند، همانند شمال و جنوب.  
یکی سفید است و یکی سیاه.  
یکی روز است و یکی شب.  
یکی نور است و یکی ظلمت.  
یکی عشق است و یکی نفرت.  
یکی دریاست و یکی برکه ای خشکیده.  
اولی، بی نهایت است و انتهایش دیده نمی شود، مثل رودی همیشه جاری؛ صاف است  
مثل آب چشمه.  
سرچشمه آغازش را و نقطه پایانش را کسی تاکنون ندیده است.  
اما؛ هر کسی می داند که این فراوانی، نشانی و آدرسی دارد- اولاد!  
مرگ می آید و با خود می برد. به همین خاطر هم قدمهایش تلخ است. در دل دنیاها،  
درد و اندوه می ریزد.

## ۲

هر بار که «زرین» روسری را باز می کرد، باد زلف های سیاه و بلندش را نوارش می کرد.

باد، تا جایی که در توان داشت، زلفهایش را به آسمان بلند می کرد و با شانه ای که دندان خنکی داشت، شانه به زلفهایش می کشید.

نظم باد و زرین در هم نمی آمیخت، زلفهایش در هم می آمیخت.

و این هنگامی بود که تبریز در خون خود غلطیده بود.

ستارمان او را تکان داده و از خواب بیدارش کرده بود!

او، سرنوشتش را باور نمی کرد. او سرنوشت خود را با تفنگی که در دست داشت، می نوشت. سرنوشت تبریز بزرگ، تبریز کبیر!

تبریز باید آزاد می شد، باید مستقل می شد!

تبریز به تاریخ تکیه داده بود و مغرورانه به فردایش می نگریست.

دستانش را به طرف قلب فرداها دراز می کرد.

مرزها و سدهای آرزوهایش دیده نمی شد.

آه، آینده!!! از ابتدا معلوم نیست، ایستگاه تو، دیار آخرت است!

## ۳

فرزند تبریز در راه استقلال جان می داد!

آمدنش طول می کشید، هر کسی که جان می داد، فدای قدمهایش می شد.

استقلال در درون، در عمق و بطن تبریز بود.

در راه استقلالی که قدمهایش آهسته و راه درازی در پیش داشت «تثلی زرین» زلفهایش را قیچی زد.

لباس مردانه پوشید، مردی شد برای تبریزش، برای اینکه مردانه وار، شانه به شانه ستارخان بجنگد.



او می جنگد! او می خواست خودش زنجیر دستان تبریز را بکشند.  
او می خواست در زیر خاک، دایره های حلقوی زنجیر را فرسوده کند.  
او خودش هم در دایره ای اسیر شد، سینه اش زخمی شد. خون گرمش به مقابل  
دیدگانش رسید.  
اجازه نداد کسی بر زخمش مرهم بگذارد، به دادش برسد و باندپیچی کند.  
گفت:

- ستارخان بیاید!

و همزمش را که به او اعتقاد داشت، صدایش کرد. وقتی که تنها بودند، در گوشش  
زمزمه ای کرد. ستار، ساکت شد، انگار زبانش با قفل بسته شد، از صدایی که ناگهان به  
گوشش خورده بود، مات و مبهوت ماند. اما تبریز تکانی خورد، نعره ای زد و فریادی  
پیا خاست، موهای سفیدش را کند و به دست طوفان سپرد. او خواست که با دستان قوی  
اش، خود مرهمی بر زخمهایش بگذارد!  
او خواست که حق حیات فرزندان که در راه وطن، از جان خود گذشته اند، به آنها باز  
گرداند! اما...

#### ۴

کلاه از سرش در افتاد و رازش بر همگان آشکار گردید. اما باد که نتوانسته بود زلفهای  
بلندش را یافته و نوازش کند، جسم به خون غلطیده تल्ली زرین را ضربه ای زد و  
سردش کرد.  
مام تبریز، این بار نیز آزاد نشد، مستقل نشد.  
استقلال در خون خود غلطید!

#### ۵

نسلهایی که داستان تल्ली زرین را آموخته اند، دهها سال است که آن را همانند درختی  
پر بار در اذهان خود آبیاری می کنند. اجازه نمی دهند که باد پاییزی، برگهایش را زرد

کرده و هسته اش را فرسوده سازد.  
خوب فکر کن، تو با وجدانت، خودت هم!  
۲۲ ماه می، حکومت ملی، مگر فرزند تئلی زرین نبود؟!  
فراموش نکن، او هم مادر بود!  
مادرها، نه برای مرگ، بلکه برای حیات ابدی فرزندان خود را به دنیا می آورند!

روز هشتم، روز مراد، ماه باران (یاغیش)، سال سی ام

استکهلم، ۰۸/۱۱/۰۸

## امانیه

(دل نوشته های یک مادر در غربت)

(قطعه هنری آهنگین)

تهیه کننده آهنگها و ترنم متن: شلاله ابیل

تهیه کننده فیلم: بابک آذری [www.youtube.com](http://www.youtube.com)

در طول زندگی هر شخصی، هم روزهای خوب و هم روزهای بد، وجود دارد. روز بیست و چهارم اکتبر امسال یکی از بدترین روزهای، روزگار تلخم شد. در شهر غربتی که زندگی می کردم، صبح از خواب بیدار شده و نگاهی به آسمان انداختم. آسمان را ابر پوشانده بود. نه باران می بارید و نه ابرها به جایی رفته و آسمان را رها می کردند. نمی دانم، از کجا به دلم افتاده بود که خبر بدی را خواهم شنید. شاید هم صحنه کدر طبیعت، بر روشنی دلم فزونی یافت. شاید هم بدین خاطر باشد که چون طبیعت را دوست می دارم، احوالات او به حال و روز من هم سرایت کرده باشد. بدون این که سبب آن را به وضوح دریابم، کامپیوتر را روشن نمودم و به پیگیری اخبار پرداختم. خبر قتل غلامرضاامانی را که خواندم، چشمانم سیاهی رفت. از بزرگی این درد، مات و مبهوت ماندم. لحظه ای اصلاً قادر به درک چیزی نبودم. بعد از اینکه اندکی به خود آمدم، از پشت کامپیوتر بلند شده و به اتاقی دیگر رفته و در را پشت سرم بستم. نمی خواستم کسی اشک چشمانم را ببیند.

توت آغاجی بویونجا<sup>۱</sup> - درخت توت بزرگ شده است

توت یئمه دیم دویونجا - نتوانستم شکم سیر توت بخورم

آزادلیق گۆزه ل شیئ دیر - آزادی چیز زیبایی است

دادانمادیم دویونجا - نتوانستم شکم سیر، مزه اش را بچشم

منیم بالام کیمه نئینه ر؟ - فرزند من چه ضرری به دیگران دارد؟

---

<sup>۱</sup> - با توجه به اینکه کلمه بویونجا در ترکی معانی مختلفی دارد، منظور شاعر، بزرگی و پرمحصول بودن درخت است (م).

کۆرپه بالام کیمه نئینه ر؟- طفل و نوزادم چه ضرری به دیگران دارد؟

عزیزینم مردانه- عزیز توام مردانه

سۆزوم دئدیم مردانه- حرفم را مردانه زدم

قورخاغا اوغول دئمز- به ترسو «فرزند» نمی گوید

ایگید آتا، مرد آنا- پدر جسور و مادر مردگونه

از خودم می پرسم: چرا دشمن غدار، غلامرضا امانی را به قتل رسانید؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟  
جواب روشن بود: دشمن می خواهد که نور امید رهایی و آزادی دلما را با ترس، زور  
و شکنجه خاموش گرداند!

اما این را نمی داند که مرگ امانی ها، ریشه این امید را با خون آبیاری می کند. او  
نمی داند که امیدهای آبیاری شده، روزی تبدیل به عصیان ملت مان خواهد شد! در  
همان روز، امانی، از دهان میلیونها آذربایجانی، آزادی را فریاد خواهد زد.

من یک مادرم، در غربت زندگی می کنم! اگر روزی موقعیت جنگ پیش آید، آنوقت  
من هم در میدان نبرد حاضر شده و بر روی زخم سربازانی که از دست دشمن زخمی  
شده اند، مرهم خواهم گذاشت.

من از نسل تومروس<sup>۱</sup> هستم! اگر لزومی داشته باشد، همانند مادر بزرگوارم به دشمن  
هجوم خواهم برد. اما اکنون در غربتم. دستم نمی رسد که آن دیار خفته را نوازش  
کنم، برایش لالائی بخوانم. دورادور، با یک لالائی کوتاهم، برایش مویه می کنم.

دئیردین باهاردا گله جه یم من- می گفتمی که در فصل بهاران خواهم آمد

بهار گلدی، گئچدی، سن گلمز اولدون- بهار آمد و گذشت و تو نیامدی

داسلارامی ده یدی، سیندی عهدیمیز؟- آیا عهد و پیمانمان به سنگها خورد و شکست؟

آیلار، ایلر گئچدی، سن گلمز اولدون- ماهها و سالها گذشت و تو نیامدی

نه...!!!

---

<sup>۱</sup>- تومروس آنا، مادر افسانه ای ملت ترک (م).

تو نرفتی! تو در این روز گارمان ماندگار شدی.  
تو نرفتی! تو با وجودت در آینده نسلها ریشه درافکنده ای.  
تو گفتی که: «هرکس در راه وطن بمیرد، تا ابد زنده است.»  
تو در طالع وطنم، نام خود را با خون نوشته ای.

روز اول، ماه باران (یاغیش)، سال سی ام

استکهلم، ۰۸/۱۱/۰۱

## داستان «تئلی زرین»

(قطعه هنری آهنگین)

تهیه کننده آهنگها و ترنم متن: شلاله ایل

[www.youtube.com](http://www.youtube.com)

تهیه کننده فیلم: بابک آذری

چندین روزی می شد که چکمه از پای ستارخان بیرون نیامده بود. او بدون وقفه، شب و روز در حال حرکت بود. او، سربازهایی که از درد زخمشان به خود می پیچیدند و ناله می کردند، به آغوش می گرفت و تسلی می داد و با اعتقاد به اینکه زخمهایش خوب شده و دوباره سلاح در دست خواهد گرفت، از نو، از نو می گفت! و او باور داشت که آفتاب جدیدی که فردا طلوع خواهد کرد، همانند آفتاب امروز شعاعی ضعیف و چشمی ترسو نخواهد داشت. روی این آفتاب با خون فدائیان آغشته شده بود و خونهایی که بر روی هم ریخته شده بود، با مرور زمان، خشک و تیره رنگ شده بود. خونهایی که بر روی هم جمع شده بودند، حافظه تاریخی خط مقدم جبهه و کتاب سالنامه ای بود که صفحاتش با حروف بزرگ نوشته شده بود.

اگر چه کسانی بودند که پیشنهاد تعویض لباسهایش را به ستارخان داده بودند، او همانند کسی که این حرفها را نشنیده است، به پشت گوشش می انداخت. ستارخان به خونهای روی لباسش اشاره می کرد و می گفت:

- من خونها را با خون دشمن خواهم شست!

ضرر و زیان های روزافزون، روح مبارز او را به تلاطم وا می داشت. اما نیروهای دشمن زیاد بود و هم اینکه سلاحهای بزرگ و قوی ای داشتند. بعلاوه، دلشان هم از کینه و کدورت پر بود. این احوال، حدت سلاحش را افزون تر می کرد.

هنگامی که صدای گلوله ها با ناله های مادران در هم می آمیخت و در آسمان دود و دم گرفته پخش می شد، در دل این انسانها تبدیل به باری سنگین می شد.

دود به همراه نور آتش سلاحها، در لحظه دیدار سرباز زخمی با مرگ، صدای امید غلبه

ای بود که در گوشش زمزمه می نمود و صبحی بود که شب را از جا رانده بود!...دیگر چه چیزها که تبریز در این روزها نمی دید؟! در این هنگام، بر روی همه خوف و ترسی که این خطوط سیاه و سفید در انسان و طبیعت بوجود آورده بود، نغمه حزین یک زن همانند یک آب زندگی بخش پاشیده می شد و عالم را از سحر خود مدهوش می ساخت. صدا بلندتر شد، همه جا پخش و در گوشها منعکس شد و به زخم جنگی پر خون و بلا، وعده مرهم داد.

عزیزیم دولان گز- عزیزم، گشت و گذار کن  
ائل او بانی دولان گز- در سرزمین مان گشت و گذار کن

قیرخ ایل اسیر اولونجا- به جای چهل اسارت

بیر گون آزاد دولان گز- یک روز، آزادانه گشت و گذار کن

آی لاجین<sup>۱</sup>، جان لاجین- ای لاجین، جانم لاجین

جان سنه قوربان لاجین- جانم به فدای تو ای لاجین

آی تبریز، جان تبریز- ای تبریز، جانم تبریز

جان سنه قوربان تبریز- جانم به فدای تو ای تبریز

تبریز در محاصره بود. ستارخان به خوبی می دانست که اگر دشمن شهر را اشغال نماید، اهالی شهر را به خون خود غلطان خواهد کرد، به جای آب، خون جاری خواهد شد. او دشمن قدیمی خود را بهتر می شناخت، اگرچه او را در لباس جدیدی می دید. می دانست که اگر ملتش به دست آنها بیفتد، حتی به کودک و زن و پیرها هم رحم نخواهند کرد. به همین خاطر هم فدائیان را در مرکز شهر گردهم آورد و به آنها فهماند که فردا صبح زود به دشمن حمله برده و کمر دشمنی را که شهر را همچون نگین انگشتری در محاصره خود داشت، خواهند شکست.

---

<sup>۱</sup>- یکی از شهرهای اشغال شده آذربایجان شمالی (م).

ستار در تصمیمات خود قاطع بود، سربازان هم می دانستند که دستور فرمانده عوض نخواهد شد!

«تल्ली زرین» که در شهر حاضر بود، نتوانست در خود بگنجد، در جای خود بی قرار شد. حس انتقام گیری از دشمن، اختیار این را به خود او نداد که یکجا ساکن بماند. آخرین دستور ستار، به گوش او هم رسیده بود. به همین خاطر هم می خواست در رهایی شهرش، تبریز از اسارت، او هم برای خود سهمی داشته باشد.

او شاهد ریخته شدن خاک سیاه بر روی صدها سرباز جوان شده بود. آنها به خاطر آزادی، زندگی و مبارزه کرده و کشته شده بودند. اما زرین که کشته شدن آنها را شکست ملتش نمی انگاشت، با خودش فکر می کرد که اگر شهر آزاد نشود، آزادی نیز خواهد مرد...

بی اختیار زلف بلند و سیاهش را به دست قیچی سپرد و لباس زنانه اش را با لباسی مردانه عوض کرد. با صدای بلند با خود گفت:

- میمیرم ولی از راه خود باز نمی گردم!

آنچه را که در دلش می گذشت، به این خاطر با صدای بلندی تکرار می کرد تا گوشهایش بشنوند تا اگر کاسه صبرش لبریز شد و از نیمه راهی که در پیش گرفته بود، باز می گشت، از گوشهای شاهدش خجالت کشیده و راه ناتمامش را به پایان برساند.

من بو ائیلین قیزی یام- من دختر این مردمم

آنامدی آذربایجان!- آذربایجان، مادرم است!

من اونون سینه سیندن- من از سینه او

سوت امدیم زامان، زامان- مدتها شیر خورده ام

بؤویوب، بوی آتمیشام- بزرگ شده و قد کشیده ام

صاف سولاری قانیمدی- آبهای زلالش خون من است

اوجا داغلار، ووقاریم- کوههای سربه فلک کشیده اش، وقار من است



توپراغی، درمانیم دی - خاکش، مرهم دردهای من است  
فرهاد، داغدا کولونگله - فرهاد، در کوه با کلنگ خود،  
صورتیمی قازیدی - شمایل مرا کنده است  
شیرین، صداقتیمی - شیرین، داستان صداقت مرا،  
تاریخ لره یازیدی - در تاریخ ها نوشته است  
غریبین صنمی یم - من صنم غریب هستم  
کوراوغلونون نیگاری - من نگار کوراوغلو هستم  
نبی یه هاجر اولوب - من هاجر نبی شده<sup>۱</sup>  
دولانمیشام داغلاری - در این کوهها خیلی گشته ام.

قبل از طلوع آفتاب، در دمدمه های روشنایی صبح، ستارخان دستور حمله را صادر کرد. وقتی که به دشمن هجوم می بردند، ستارخان دید که شانه به شانه او، سربازی که وجودی نحیف داشت ولی همچون پرنده شاهین به سرعت جلو می رفت، همراه با او به جلو می رود! از خودش پرسید:

- چطور شده که تا امروز، چنین سرباز شجاعی را نشناخته ام؟!

اگرچه ستارخان از خودش سؤالی پرسید، اما گلوله ها امکان این را نمی داد که پاسخ سؤال خود را بیابد. اکنون، گلوله ها نه فقط برای یافتن پاسخ سؤال که برای نفس کشیدن هم فرصت نمی داد. فرصت، فقط به هنگام غروب آفتاب دست داد؛ هنگامی که آسمان به رگبار گلوله بسته شد و خبر پیروزی اعلام گردید. دشمن، همانند حلقه های پوسیده زنجیری که بر روی خاک سیاه پخش شده باشد، شکست خورده و در اطراف شهر پراکنده شده بودند. اما همه شان نه! به زخمی ها امان داده شد. آنهایی که پرچم سفید بلند کرده و تسلیم شده بودند، آزادی را همچون سهم گدائی گرفته و فرار کردند.

---

<sup>۱</sup> - صنم و غریب، کوراوغلو و نگار و همچنین نبی و هاجر از شخصیت‌های داستانهای حماسی و عاشقانه آذربایجان هستند (م).

صدای شادی به آسمان شهر برخاست. اما... ناگهان گلوله یکی از آن ناخلف هایی که آزادی برایش بخشیده شده بود، تल्ली زرین را نشانه گرفت. فدائینی که به طرف او می رفتند، خواستند زخمش را باز کرده و مرهم بگذارند و باندپیچی کنند. زرین که به هیچ کس اجازه نمی داد تا زخمش را ببینند، خواست را فرمانده بیاید. فرمانده، تابع امر سرباز شده و برای مرهم گذاشتن بر زخم او، در کنارش زانو زد! ستارخان گفت:

- چرا اجازه نمی گذاری مرهمی روی زخم بگذارند؟

سرباز پاسخ کوتاهی داد و گفت:

- در چند قدمی مرگم، زخم عمیق است!

اوجا داغ باشیندا، جئیران یول ائیلر- بر فراز کوههای بلند، آهوان راهی باز می کنند

اوره ییمین باشیندا، تیکان کول ائیلر- بر روی سینه ام، خاری بوته می کند و می خلد

یارالیم دئیمه، دئیمه- زخمی ام، به زخم دست نزن

گولومون بوداغین ائیمه، ائیمه- شاخسار گلم را کج نکن و نشکن.

ستارخان، سر او را بلند کرد و بر روی دستانش گذاشت. وقتی خونی را که از پیشانی

اش جاری شده و صورتش را فرا گرفته بود، پاک می کرد، سر سنگین شده سرباز

زخمی، دست ستار را سست کرده و به پایین خم شد. کلاهش به آهستگی سر خورد و

به زمین افتاد.

ستارخان که از این راز حیرت زده شده بود، اگرچه دهانش را باز کرد؛ اما حرفی برای

گفتن نتوانست پیدا کند. شاهدین می گویند که:

- فرمانده را فقط یکبار گریان دیده ایم، آنهم وقتی که راز تल्ली زرین به عالم عیان

شده است.

ستار که تल्ली زرین را برای اولین بار دیده و از هنرش در حیرت مانده بود، در موقعیت

پیروزی و هنگامی که پاسخی برای سؤالش یافته بود، گریسته بود. بلی، گریسته بود.

برای اولین و آخرین بار، هنگامی که تल्ली زرین با این دنیا وداع کرده بود...

از آن روز به بعد، دود و دم از فراز تبریز کنار رفت، اما غبار دلش فرو نشست. جنگی که آن روز شروع شد، هنوز هم تمام نشده است. در آخرین روزی که این جنگ به پایان خواهد رسید، سقف زندانها سنگ فرش شده و ویران خواهد شد، سدها و چپهای روی رود آراز که همانند خاری زرد هستند، فروخواهند ریخت.

باز در همین روز، با رنگ خون در تاریخ وطن نوشته خواهد شد: روز خلاص!

آزادلیق دیر بیزه مرهم - آزادی است مرهم درد ما

سنه درمان آذربایجان! - آزادی، درمانی برای توست ای آذربایجان!

قالخ آیاقا، یا آزاد اول - بپا خیز، یا آزاد شو

یا تمام یان آذربایجان - و یا بکلی بسوز ای آذربایجان!

روز ۱۸ ام، روز امید، ماه یاغیش (باران)، سال سی ام

## عصیان زینب پاشا (قطعه آهنگین)

تهیه کننده آهنگها و ترنم متن: شلاله ایل

تهیه کننده فیلم: بابک آذری [www.youtube.com](http://www.youtube.com)

تبریزی که از دور ساکت به نظر می رسید، هیچ هم مانند آنچه بنظر می آمد، نبود. اگر به کوچه شهری که از دور خواب آلوده دیده می شد و با لیاقت تمام به استقبال ضرباتی رفته بود که بر سرش می خورد، آشنا بودی، می دیدی که تمام دردهای سرش را در سینه اش جمع کرده و در فکر چاره ای بود که درمان دردش باشد. شهری که با سیمای مغرور و احوال صبورانه خود به هر بیننده ای درس تمکین می داد، هم اکنون حالت دو گانه ای را تجربه می کرد. در همه نقاط آذربایجان جنوبی، گرسنگی و قحطی حکمرانی می کرد.

می گویند، در آن زمان، مردها صبح خیلی زود از خانه بیرون می رفتند و شب خیلی دیروقت به خانه بر می گشتند. نمی خواستند که بچه های کوچک و نادان شان به هنگام بازگشت به خانه به طر فشان دویده و از او نان بخواهند. پدران هم از کسب کردن و یافتن و به خانه آوردن خواسته به حق اولادهایشان عاجز بودند. آیا دردی سنگین تر از این هم وجود دارد؟ بچه گرسنه از پدرش نان بخواهد و پدرش بگوید: «نیست!» مادران هم برای اینکه کودکان کوچک را به دست خواب بسپارند، لالایی های طولانی و شیرینی را زمزمه می کردند.

لالیلا دندیم یاتاسان - لالایی گفتم تا بخوابی  
قیزیل گوله باتاسان - با گلهای سرخ هم آغوش شوی  
قیزیل گولون ایچینده - در میان آن گلهای سرخ  
خومار لانیب یاتاسان - خمار شوی و بخوابی  
لای لای، بالام لای لای - لالایی، نازم، لالایی

کۆرپه قوزوم، یات لای لای- بره کوچولویم، بخواب، لالایی

لای لای، بالام آ لای لای- لالایی، بچه نازم، لالایی

کۆرپه بالام، یات لای لای- بچه نازم، بخواب، لالایی

بلی، در تمام نقاط آذربایجان جنوبی گرسنگی و قحطی حکمرانی می کرد. حکومت، ارزاق را در انبارها تل نبار کرده و درب آنرا قفل کرده و از مردم پنهانش ساخته و آنها را فقط با قیمتی گراف به ثروتمندان می فروخت. هر کسی هم که به مقابله با این قحطی عمدی و آگاهانه حکومت ایران بر می خواست، در کوچه و بازار و مقابل چشم همگان شلاق می خورد، از درخت اعدام آویزان می شد، به زندان می رفت و در بهترین حالت به اکناف و اطراف کشور تبعید می شد. مثل اینکه همه اینها کم بود که حکومت با دریافت رشوه، تمام اختیارات استحصال توتون و تنباکو را به یک مقاوله نامه پنجاه ساله به یک شرکت انگلیسی فروخته بود. البته، این برای مردم خیلی سنگین و گران آمد. چون که درآمد یک پنجم اهالی، از خرید و فروش توتون و تنباکو تأمین می شد. به خاطر اعتراض به این مقاوله نامه، تبریز بازار را تعطیل کرد. بیش از بیست هزار نفر تبریزی، عصیان کرده و به ادارات حکومتی هجوم بردند. اما نیروهای مسلح حکومتی، به سرعت بر شهر حاکم شده و بر روی مردم بی سلاح آتش گشودند. تعداد زخمی ها، کشته ها و حتی زندانیان زخمی کم نبود. سکوت لال گونه ی بعد از فروکش کردن عصیان در تبریز، گورستان را به خاطره ها می آورد.

بو دره نین اوزونو- درازای این دره

چوبان قایتار گوزونو- چوپان، بره ها را برگردان

تبریزین جانی درتده- جان تبریز در درد است

یوللاری قانلی، نئینیم آمان؟- راه هایش خونین است، چه کنم، امان؟

نئینیم آمان، بوی- بوی؟ چه کنم، امان؟ وای، وای؟

نئینیم آمان- چه کنم امان؟

در مقابل مردم، سؤالی به سنگینی کوه و سخت قد علم کرده بود: از کجا و چگونه می بایست نان شب خود را پیدا می کرد؟ مردمی که چاره کار را پیدا نمی کردند، دستان نیاز خود را به سوی پروردگار دراز کرده و برای یافتن راه نجات دعا می کردند. اما آنها گمان نمی کردند که راه نجات نه در آسمان، بلکه در زمین، در درون و در میان خود آنهاست.

به همین دلیل است که فرد آزادیخواه گام بر می دارد، جلوتر می آید، مثل باد حرکت می کند و سکوت قهرآمیز قبر را با نعره های خود در هم می شکند. این نعره و این فریاد، عصیان زینب، دختر تبریز در برابر حق کشی ها بود. اولین عصیان را هم در برابر خودش کرده بود - چادرش را باز کرده و به کمرش بسته بود. تمام دختران و عروسه های تبریزی به او پیوسته بودند. راه خود را گرفته و به بازار آمدند. زینب دستور داد:

تمام مغازه ها و بازار تعطیل شود!

زنان با مأموران گلاویز شدند. زینب که پیروزی را در دست افراد حق گمش می دید، روسری خود را باز کرد و آنرا به جلوی پای مرد ترک انداخت. به منظور کمک، همه زنها روسری های خود را بر روی خاک انداختند.

عصیانی که آنروز از بازار تبریز شروع شده بود، به تمام شهرها و روستاها رسید. از زخم تمام حق طلبان، خون جاری شد. خانه و کاشانه میرزا عبدالرحیم قائم مقام، نظام ال علماء الملک و ثقه الدوله ویران شد، در انبارها گشوده و نان در بین گرسنگان تقسیم شد.

مردم قهرمان آزادی بخش خود را با هزاران نام می خواندند: زینب پاشا، بی بی شاه زینب، آبجی زینب، دهباشی زینب. مطبوعات اروپا، روس و انگلستان نوشتند که یک زن، حاکم مطلق ایران شده است. بنای تاج و تخت را لقم کرده و شاه را به لرزه انداخته است، این هم از قولی که به ما داده و عهدی که با انگلیسی ها بسته است!

در آن لحظه از همان جایی که پایش به آنجا می خورد، آتشی بر می خاست. عصیان می آغازید و شعارهای به حق به آسمان بر می خاست.

با این منوال، وجودش در تبریز نمی گنجید. برای سرش جایزه پول تعیین کردند، در تمام شهرها و روستاها به دنبالش گشتند. مکانی به اندازه زمین، یارای محافظت از او را نداشت!

در یک صبح نیمه تاریک، به طرف ساوالان حرکت کرد. کوه سینه اش را درید، آغوشش را بیشتر باز کرد. غباری بس سفید از دامن تا به سر به هوا برخاست. از همان روز، زینب پاشا بر فراز کوه مسکن گزید. وجودش در غبار قید شد، روحش در مقابل ساوالان زانو زد. از همان روز به بعد، هنگامی که تبریز در مشکلی بزرگ و سخت گرفتار می شود، برای یافتن پاسخ سؤالات بی چاره اش، به ساوالان می رود.

برای حل دردی که همچون کوهی در مقابلش قد علم کرده است، به کوه ساوالان که با وقار تمام ایستاده است، تکیه کرده و در خود نیرو و حرکتی می یابد.

الریمله بؤیوتدویوم - با دست های خودم بزرگت کرده ام

سولارکن دیریتدییم - زنده ات کرده ام به هنگامی که پژمرده شده بودی

گولومو قوپارتدین سن - گلم را از جا کندی

الره وئردین - دست به دستش دادی

داغلار، داغلار، قوربان اولوم - کوه ها، کوه ها، فدایتان شوم

یول وئر کئچیم - بگذارید بروم

سئودییمی سون بیر کره - برای آخرین بار، معشوقه ام را

یاخیندان گوروم، داغلار، داغلار!... - از نزدیک بینمش، کوه ها، کوه ها...!

روز چهارم ماه سرت، سال سی ام

استکهلم، ۰۸/۱۲/۰۴